



تتنا سنامه كتاب

دسته بندی: رمان

نام اثر: رمان آخرین صاعقه جلد دوم

نویسنده : samira behdad کاربر انجمن نگاه دانلود

ژانر: عاشقانه.اجتماعی

ویراستار: Aster

طراح جلد: مبینا.ن

منبع نگارش: <http://forum.negahdl.com/threads/182207/>

این کتاب در سایت نگاه دانلود تهیه و منتشر شده، و تمامی حقوق آن نزد این

سایت محفوظ است. هرگونه فروتر این فایل یا دانلود آن از هرگونه سایت یا

کانال بجز نگاه دانلود حرام است

www.negahdl.com



فلاصه :

رامتین و بهار بعد از مدت‌ها به هم رسیدند و قراره یه زندگی فوب و آرمانی شروع کنند؛ اما سوالی که پیش میاد اینه که آیا واقعا رامتین سر قول و قرارش می‌مونه و می‌تونه به بهارش وفادار باشه؟

و رایان...

داستان زندگی رایان و رازهای پنهانش و این که آیا تا ابد مجرد می‌مونه و تن به ازدواج نمیده؟ داستان زندگیش چیه؟ پاسخ همگی این سوالات در جلد دوم آفرین صاعقه.

(دوستانی که جلد یک رو نفوندند هم می‌تونند جلد دوم رو شروع کنند؛ چون جلد دوم تقریباً مجزاست.)

مقدمه:

دل آدمی به هنگام بهار

زمستان را می خواهد

و به وقت زمستان بهار را؛

دل‌تنگ می شود

برای هر آنچه که دور است

آیا باید همیشه به هم رسید؟

بیخیال شو!

بعضی چیزها وقتی که نیستند،

زیبایند!

«فصل اول»

ماگ قهوه‌ام رو برداشتم و مزه‌مزه‌اش کردم. طعمش بد نبود. به هر حال قهوه بود، نوشیدنی مورد علاقه‌ی من.

به دلیل علاقه‌ی زیادم به موسیقی جز اکثر اوقات به کافی شاپ‌هایی می‌رفتم که این نوع موسیقی رو پخش کنند؛ اما الان

به خاطر کمبود وقت مجبور شدم، توی ماشین بخورم.

روی صندلی ماشین جابه‌جا شدم و شناسنامه رو از روی کنسول برداشتم و به اسم بیگانه‌ای که توش خودنمایی می‌کرد،

خیره شدم: "امیر مدد خانی"

بهار:

-نکن

"نوچ" کشیده‌ای گفتم و بلندتر تکرار کردم:

-نکن!

صدای خنده‌ی ریزش رو مخم بود. درحالی که سعی می‌کردم خوابم نبره، با چشم‌های نیمه‌باز سرم رو از روی بالش

برداشتم و بهش نگاه کردم. لبخند کم رنگی زد و گفت:

-بیدار شدی؟

لب‌هام رو جمع کردم و دوباره سرم رو روی بالش انداختم. دوباره دست‌های بزرگش رو جلو آورد و شکمم رو قلقلک داد.

کلافه‌تر از قبل گفتم:

-رامتین نکن، می‌زنمت‌ها!

این بار صدا دار خندید:

-تو می‌خوای من رو بزنی جوجه؟ اصلاً پاشو بزن بینم چه قدر زور داری!

با حرص به طرفش برگشتم و مشت‌م رو توی شکمش کوبیدم که از درد خم شد و توی خودش مچاله شد. با آه و ناله گفت:

-بهار غلط کردم، دستت چه قدر سنگینه، آخ آخ آدم روز اول عروسیش دومادش رو می‌زنه؟ دستم رو زیر سرم ستون کردم و به چهره‌ی سرخ شد از دردش نگاه کردم:

-اگه دومادش اذیتش کنه، آره.

نفسش رو به بیرون فوت کرد و گفت:

-ها ها ها، اصلاً هم درد نداشت!

و با گفتن این جمله پا به فرار گذاشت.

خندیدم و زیر لب "شیطونی" نثارش کردم و از تخت دل‌کندم. ساعت یک ظهر بود؛ اما من از خستگی هنوز هم دلم می‌خواست بخوابم.

بعد از اینکه به دستشویی که دقیقاً توی اتاق خواب قرار داشت، رفتم و دست و صورتم رو شستم؛ شونه رو از روی میز آرایش برداشتم و همین‌طور که روی موهام می‌کشیدم، رامتین توی درگاه نمایان شد.

-اگه دوباره نمی‌زنیم، بیا صبحونه.

به طرفش برگشتم:

-خودت گفتی بزن بینم چه قدر زور داری، وگرنه من که اصلاً دلم نمیاد تو رو بزنم.

نفس راحتی کشید و گفت:

-بیا ببین آقا رامتین چه صبحونه‌ای برات حاضر کرده.

-چرا این کار رو کردی؟ الان دیگه وقت ناهار بود.

-حالا کو تا ناهار.

موهام رو با کش بستم و دنبالش به راه افتادم.

یه ویلای دویست متری با دو تا اتاق خواب و یه آشپزخونه بود. نقلی بود؛ اما من خیلی ازش خوشم اومده بود.

روی صندلی پشت میز جا گرفتیم. کره و مربا و عسل و پنیر به من گرسنه چشمک می‌زدند. تکه نونی برداشتم، روش کره مالیدم و بعد از این که غرق در عسلش کردم، با ولع به سمت معده هدایتش کردم.

رامتین درحالی که دو فنجان چای رو روی میز می‌داشت، گفت:

-خیلی گرسنه‌ات بود، نه؟

با دهن پر سر تکون دادم.

-یواش بخور عزیزم، همه‌ش واسه خودته.

خواستم اعتراض کنم؛ اما نشد؛ لقمه به قدر کافی بزرگ بود که نتونم، حتی یه کلمه هم حرف بزنم.

بعد از این که همه چیزهای میز رو، زیر نگاه‌های خیره‌ی رامتین خالی کردم، دستی به شکمم کشیدم و به صندلی تکیه دادم.

حس انفجار بعد از این همه خوردن، اذیتم می‌کرد. برخلاف من، رامتین هنوز هیچی نخورده بود.

اولین تکه نون رو برداشت و درحالی که سعی می‌کرد یه نخود پنیر توی ظرف پیدا کنه، گفت:

-پاشو حاضر شو بریم دریا.

از شوق "هینی" کشیدم و همین‌طور که بالا و پایین می‌پریدم گفتم:

-من رو آوردی شمال؟

پوفی کشید و با افسوس گفت:

-خداکنه بچه‌مون به تو نره.

بی حرکت و بی جنب و جوش بهش خیره شدم که ادامه داد:

-آخه اصلاً دلم نمی‌خواد ضریب هوشیش مثل تو بشه، می‌ترسم ترورش کنن!

دستم رو به کمرم زدم.

-کی گفته من ضریب هوشیم پایینه؟

همین‌طور که با خونسردی چابیش رو مزه‌مزه می‌کرد، جواب داد:

-کاملاً مشخصه دیگه! من اگه اون قدر کلاس کنکور می‌رفتم و شب و روز درس می‌خوندم؛ حتماً دانشگاه بهشتی قبول

می‌شدم، اون وقت تو...

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم، اون داشت من رو تحقیر می‌کرد؟!

وقتی دید دارم خیره خیره نگاهش می‌کنم، حرفش رو قطع کرد، لبخندی زد و گونه‌ام رو کشید:

-ولی من تو رو به خاطر همین خنگ بودن دوست دارم!

لب‌هام رو برچیدم، شوخی نمی‌کرد. واقعاً من خنگ بودم؟ پس چرا تا حالا هیچ کس بهم نگفته بود؟

با شنیدن صدایش از فکر بیرون اومدم.

-پاشو دیگه.

زیر لب "چشمی" گفتم و آهسته به سمت اتاق قدم برداشتم.

بعد از تعویض لباس هام، رامتین هم توی اتاق اومد و بی توجه به حضور من لباس هاش رو عوض کرد. بی تفاوت شونه بالا انداختم و همراهش از ویلا خارج شدم.

به پیشنهاد من قرار شد بدون ماشین بریم و تا اون جا قدم بزنیم. رامتین قدم هاش رو خیلی بلند برمی داشت و من هر طوری می رفتم، باز هم جا می موندم. بازوش رو گرفتم و وادارش کردم که آرام تر بره؛ اما اون من رو هم با خودش هم قدم کرد.

-رامتین؟

با شنیدن صدام قدم هاش رو آرام تر کرد و منتظر بهم نگاه کرد تا حرفم رو بزنم.

-این جا کجاست؟

-بندر انزلی.

همین طور که نگاهم به خانم هایی بود که دوچرخه سواری می کردند، گفتم:

-خیلی قشنگه!

با سر حرفم رو تایید کرد.

با دیدن دریا بی اراده جیغی کشیدم و به سمتش دویدم. رامتین با دو خودش رو بهم رسوند.

-کجا؟ دریا خطرناکه!

لب هام رو برچیدم و با حسرت به موج های وسوسه انگیز روی دریا خیره شدم.

-پس من رو آوردی این جا که زجر کشم کنی؟

جواب نداد و به جانش گفت:

-توی ویلا یه آکواریوم خالی هست، می تونی براش صدف جمع کنی؟

لبخند گشادی زدم و دست هام رو به هم کوبیدم.

-معلومه که می تونم، اتفاقاً با خودم پلاستیک آوردم که صدف جمع کنم.

روی صخره ای که با دریا فاصله زیادی نداشت، نشست.

-پس جمع کن.

پلاستیک رو از توی کیفم در آوردم و کیفم رو به رامتین دادم.

همین طور که صدف برمی داشتم کم کم به سمت دریا کشیده شدم. از برخورد آب گرم به پاهام حس خوبی بهم منتقل

شده بود.

رامتین از روی صخره صداس رو بلندتر کرد و گفت:

-فکر نکن نفهمیدم که داری آرام آرام میری جلوتر.

پوفی کشیدم و به این تیزیش غبطه خوردم. برگشتم و کنارش روی صخره نشستیم. همین‌طور که در حال نگاه کردن به صدف‌های جمع شده توی پلاستیک بودم، به حرف‌های رامتین هم گوش می‌دادم. -این جا خیلی شلوغه و دلیل این که نمی‌ذارم بری توی آب هم همینه. سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم که ادامه داد: -توی آب لباست به بدنت می‌چسبه، اصلاً دلم نمی‌خواد کسی با نگاهش اذیتت کنه. از این که رامتین اون قدر روم حساس بود، خوشحال بودم. این نشون می‌داد که دوستت دارم‌هایی که گفته بود، شعار نبود.

روم رو برگردوندم و به دریای موج خیره شدم و حرف‌های یاشار رو با خودم دوره کردم. گفته بود رامتین فقط روی کسی که دوستش داره، غیرتی میشه. گفته بود اگه بعد از شمال برگشتم عمارت و دیدم باهام بد حرف می‌زنه؛ یعنی دوستم داره و دقیقاً اون شب این اتفاق افتاد. به خودم که اومدم، یک ساعت گذشته بود و رامتین مدام صدام می‌زد. کلافه نگاهش کردم: -چیه رامتین، چرا اون قدر صدام می‌زنی؟ -اگه بار اول جوابم رو می‌دادی یه بار صدات می‌زدم! -خیلی خب، چی شده؟ -بریم ویلا؟ من خیلی خسته‌ام، دیشب نخوابیدم. -مردد سر تکون دادم و به سختی از دریا دل‌کندم. توی راه برگشت، واقعاً پشیمون شدم از این که گفتم پیاده بریم. تا رسیدن به ویلا پاهام تاول زد. رامتین یک‌راست رفت توی اتاق و ده دقیقه بعد به خواب عمیقی فرو رفت. حوصله‌ام سر رفته بود و بی‌حوصله توی ویلا می‌چرخیدم. پشت ویلا یه حیاط سرسبز و پر از دار و درخت قرار داشت. حلزون درشتی رو که روی برگ درختی آروم حرکت می‌کرد، برداشتم و بهش نگاه کردم. خیلی برام جالب بود؛ چون جثه‌اش غیرعادی بزرگ بود و من تا حالا حلزون به این اندازه ندیده بودم. حلزون رو برداشتم و به داخل ساختمون رفتم. آکواریوم خالی رو کنار شومینه‌ی خاموش پیدا کردم. اندازه‌اش نه خیلی بزرگ بود، نه خیلی کوچیک. صدف‌ها رو آوردم و توی آکواریوم خالی کردم و حلزون رو روی صدف‌ها گذاشتم. -چی کار می‌کنی؟ -برگشتم و به رامتین که چشم‌هاش پف کرده بود و صداش خش دار شده بود، نگاه کردم.

-هیچی از بیکاری آکواریوم رو راست و ریست کردم، چه قدر خوابیدی، من حوصله ام سر رفت.
نگاهی به لب‌های برچیده‌ام انداخت و همین‌طور که تلوتلو می‌خورد به سمتم اومد. کنارم روی سرامیک نشست:
-ببخشید، خیلی خسته بودم.

نگاهی به صورت مهربونش انداختم:

-اشکال نداره عشقم الان جبران کن.

صورتش رو با فاصله‌ی میلی‌متری جلو آورد.

-چه‌طوری؟

صورتش رو عقب‌تر بردم .

-بیا بریم والیبال بازی.

-توپ از کجا بیاریم؟

اعتراض‌گونه گفتم:

_اه رامتین خودم توی حیاط پشتی دیدم، خودت رو به اون راه نزن ها!

دستی توی موهای آشفته‌اش کشید و به سمت بالا شونه زد.

-خیلی خوب بریم.

"آخ جون" بلندی گفتم و گونه‌اش رو بوسیدم. شوکه شده دستش رو روی گونه‌اش گذاشت و بهم نگاه کرد. منم خودم رو به اون راه زدم و به سمت حیاط دویدم.

توپ رو برداشتم و با دست به رو به روم اشاره کردم.

-رامتین وایسا این جا.

با چند قدم بلند خودش رو به جایگاه رسوند. ژست ورزشکارها رو گرفتم و توپ رو به سمتش پرتاب کردم و بازی آغاز شد.

وقتی جر می‌زدم و توپ رو می‌گرفتم، عصبانی می‌شد و من ریز می‌خندیدم. توپ رو اون قدر محکم پرت کردم که توی ویلای همسایه افتاد.

با عجز گفتم:

-افتاد!

رامتین که انگار از خداهش بود، عقب‌گرد کرد و گفت:

-توپمونم از دست رفت، من رفتم داخل.

نگاهی به ارتفاع دیوار انداختم و به این نتیجه رسیدم که خیلی هم بلند نیست.

همین طور که از دیوار بالا می‌رفتم، گفتم:

-الان میارمش.

با این حرف بیهو رامتین برگشت و بهم نگاه کرد.

-بهار نرو بالا، بیا پایین، می‌افتی‌ها!

همین طور که سعی می‌کردم تعادل رو حفظ کنم، گفتم:

-نترس من عادت دارم.

هر دو دستش رو به کمرش زد.

-چشمم روشن!

صدادار خندیدم و از دیوار پایین پریدم. دختر همسایه از توی پنجره من رو دید. دستنی برایش تکون دادم و بعد از

برداشتن توپ دوباره از دیوار بالا رفتم.

رامتین از اون ور دیوار دست‌هایش رو باز کرد.

-بیا من می‌گیرم.

نشستم و خواستم بپریم که بلندتر گفت:

-میگم بیا این جا.

مردد نگاهی به دست‌های بازش انداختم و به همون سمتی که رامتین ایستاده بود، رفتم و خودم رو پرت کردم. از شدت

ضربه هر دو پخش زمین شدیم.

رامتین درحالی که با درد می‌خندید، گفت:

-بعد من میگم خنگی میگی نه! من بهت گفتم این طوری بپر؟ زدی داغونمون کردی.

خواستم از روش بلند بشم که آرنجم توی کلیه‌اش فرو رفت و دادش به هوا رفت. مثل این که واقعاً خنگ بودم.

با بغض نگاهش کردم که اخمی کرد و جدی گفت:

-چرا گریه می‌کنی؟

اشکی رو که از چشمم چپم روی گونه‌ام جاری شد، با دست پاک کردم و گفتم:

-تو راست میگی، من خنگم. کاش از اول بهم گفته بودی، من لیاقت تو رو ندارم رامتین. از قدیم راست گفتم؛ کبوتر با

کبوتر، باز با باز.

رامتین اشک دومم رو با سر انگشتش گرفت.

-تو چرا اون قدر دل‌نازک شدی؟ کی گفته ما به هم نمی‌خوریم؟ داشتم شوخی می‌کردم دختر خوب.

با دیدن نگاهش کردم که بو*سه‌ای روی گونه‌ام کاشت و گفت:

-دیگه گریه نکن، باشه؟
 سرم رو پایین انداختم و زیر لب "باشه" گفتم.
 از روی زمین بلند شد و همین طور که لباسش رو می تکوند، گفت:
 -پاشو بریم یه جوجه کبابی بهت بدم انگشت‌هات رو هم بخوری!
 به زور لبخندی زدم و همراهش به داخل رفتم.
 یکراست به آشپزخونه رفت و من هم به دنبالش رفتم. از توی یخچال مرغی بیرون کشید و با قیچی مشغول تیکه تیکه کردنش شد.
 -رامتین؟
 -هوم؟
 وقتی دید حرفی نمی‌زنم، حرکت دست‌هاش متوقف شد.
 سرش رو بالا آورد و به من که شدیداً توی فکر این بودم که "قبل از عروسی می‌گفت جانم" نگاه کرد.
 -جانم بهار؟ چی می‌خوای؟
 خیالم راحت شد. لبخندی زدم و گفتم:
 -من چی کار کنم؟
 وقتی دید کار مهمی ندارم، با خیالی آسوده دوباره مشغول کارش شد.
 -هیچی، بیا بشین پشت میز باهم حرف بزنیم.
 با کمال میل روی صندلی رو به روش نشستیم؛ دستم رو زیر چونه‌ام گذاشتم و همین طور که به صورت دلنشینش خیره بودم، گفتم:
 -وقتی مرغ تیکه می‌کنی چه قدر جذاب میشی!
 خندید و من دلم برای چال گونه‌اش ضعف رفت!
 -بهار؟
 دستم رو از زیر چونه‌ام برداشتم و بیش‌تر به سمتش متمایل شدم.
 -جان بهار؟
 -می‌خوای بری دانشگاه؟
 با اطمینان سر تکون دادم.
 -می‌خوای بری دانشگاه که چی بشه؟
 -خب می‌خوام پیشرفت کنم، روانشناس بشم، یه جوروی باشم که به تو بخورم.

با جمله‌ی آخرم اخمش غلیظ شد.

-بهار آگه کسی چیزی بهت گفته به من بگو، از صبح خیلی رو نرو من این جمله‌ات!
با صدای خفه‌ای "نه" گفتم و از آشپزخونه بیرون اومدم.

صدای زنگ گوشییم از توی اتاق می‌اومد.
به سمت اتاق پا تند کردم و قبل از قطع کردن تماس رو برقرار کردم.
-بفرمایید.

صدای بابا توی گوش‌ی پیچید.
-سلام دخترم، خوبی عزیزم؟
روی تخت نشستیم.

-سلام بابا جون، بله خوبم ممنون شما خوبی؟
-خوبم، چه خبر؟ خوش می‌گذره؟
-بله، جای شما خالی.

-رامتین که اذیتت نمی‌کنه؟
-وا بابا این چه حرفیه؟ رامتین رو نمی‌شناسی؟
نفسش رو آسوده بیرون داد.

-خداروشکر، زنگ زدم که از حال خوبت مطمئن بشم، کاری نداری گل دخترم؟
-نه، لطف کردی. خدانگهدار.
بعد از شنیدن "خداحافظ" قطع کردم و روی تخت ولو شدم.
همه‌اش یه سوال توی ذهنم رژه می‌رفت. "نکنه نذاره برم دانشگاه؟"
-بهار؟
از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.
-جانم؟
همین طور که سیخ‌ها رو به بالکن می‌برد، گفت:
-نمی‌خوای شوهر عزیزت رو همراهی کنی؟
از لفظ "شوهر" قند توی دلم آب شد.
فراموش کرده بودم که رامتین شوهر منه!
با لبخند جواب دادم:

-با کمال میل!

مثل جوجه اردک دنبالش رفتم.

چهار پایه‌ای زیر پای من و چهار پایه‌ای زیر پای خودش گذاشت و نشست.

همین‌طور که زغال‌ها رو باد می‌زد تا سریع‌تر گر بگیرند، از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و گفت:

-پس چرا نمیگی؟

به مغزم فشار آوردم تا یادم بیاد چی رو باید می‌گفتم؛ اما چیزی دستگیرم نشد.

-چی رو؟

یه تای ابروش رو بالا انداخت و درحالی که سعی می‌کرد صدایش دخترونه باشه، گفت:

-وقتی زغال باد می‌زنی خیلی جذاب میشی!

به این دیوونه بازی‌هاش خندیدم و به بازوش زدم.

ناهار با شوخی‌های رامتین و توجه‌های شیرینش به من گذشت. چون خیلی دیر ناهار خورده بودیم، قید شام خوردن رو

زدیم.

بی‌کار روی مبل نشسته بودم که رامتین وارد سالن شد.

-بهار؟

به سمتش برگشتم که گفت:

-تو نمی‌خواهی زن من بشی؟

ابرو بالا انداختم و هم‌زمان "نوچی" کردم.

متقابلاً ابرو بالا انداخت و جلوتر اومد و با لحنی تهدیدآمیز گفت:

-چی گفتی؟ نشنیدم.

بی‌تفاوت شونه بالا انداختم و روم رو برگردوندم.

سکوت عجیبی حکم‌فرما بود. خواستم برگردم و ببینم رامتین کجا رفته که یهو بین زمین و هوا معلق شدم.

رامتین یکی از دست‌هایش رو زیر زانوهام و دست دیگه‌اش رو پشت گردنم گذاشته بود و به دست و پا زدن‌ها و تقلاهای

من بی‌توجهی می‌کرد.

-که زن من نمیشی، ها!

با صدایی که به خاطر تکون خوردنم، بریده بریده شده بود، گفتم:

-م... میشم... باش.. شه ... تورو خدا... بذارم... زمین.

با لحن کشیده‌ای گفت:

-ای به چشم.
تا به خودم پیام من رو روی تخت انداخت.
خودش هم روی تخت خوابید و به من که با چشم‌های منتظر نگاهش می‌کردم، لبخندی زد و گفت:
-شوخی کردم، بگیر بخواب!
با قیافه‌ی وارفته نگاهش کردم که چشم‌های شیطونش رو به لب‌هام دوخت و گفت:
-کی دلش نمی‌خواست؟
نگاهم رو به سقف دوختم و خودم رو به اون راه زدم.
-نمی‌دونم کی بود.
هنوز نگاهم به سقف اتاق بود که حضورش رو از فاصله‌ی خیلی نزدیک حس کردم.
سرش رو نزدیک آورد و زیر گوشم نجوا کرد:
-آهان، که نمی‌دونی.
سرم رو چرخوندم با شیطنت ابرو بالا انداختم.
-نوچ.
سرش رو نزدیک‌تر کرد و نفس‌هام رو به شماره انداخت.
زیر لب زمزمه کردم:
-رامتین؟
نگاهش بین لب و چشم‌هام که با تمام وجود خواستنش رو فریادمی‌زدند، در رفت و آمد بود. زمزمه کرد:
-اجازه هست خانم؟
چشم‌هام رو بستم، لبخند محوی نثارش کردم که صدای نفس‌هاش بلندتر شد و...
"لمس نفس‌هایت
ضربان قلبم را
به شماره می‌اندازد
تو
آرام آرام نفس بکش
من
لحظه به لحظه دیوانه‌ات می‌شوم..."

رایان:

با چشم‌های ریزشده به نوشته‌های شناسنامه خیره بودم که در سمت شاگرد باز شد و مهران وارد شد. روی صندلی نشست و نگاه مشکوکی به شناسنامه انداخت. ابروهای پهنش رو بالا انداخت و گفت:
- بده ببینم.

شناسنامه رو بستم و توی جیب کتم گذاشتم.

- چیزی نیست، بریم؟

هنوز راضی نشده بود و چشمش دنبال اون شناسنامه‌ی لعنتی بود.

بدون این که منتظر جوابی از جانبش باشم، استارت زدم و به سمت آموزشگاه راندم. به تازگی آموزشگاه موسیقی زده بودم و حسابی باهاش سرگرم بودم. مهران مدیر برنامه‌ها بود و چند سال بود که همدیگه رو می‌شناختیم. مقابل در آموزشگاه پارک کردم و وارد شدم. با دیدن هنرجوهایی که از چهره‌هاشون مشخص بود چه قدر معطل شدند، نامحسوس لب پایینم رو به دندون گرفتم و با یه معذرت‌خواهی کوتاه به سمت جایگاهم رفتم.
"بازم بدقولی کرده بودم!"

تیشتر تم رو در آوردم، چراغ‌ها رو خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم. امروز کلی کار سرم ریخته بود، به خاطر همین خیلی خسته شده بودم.

تعداد هنرجوها روز به روز بیشتر می‌شد و به دنبالش کار من هم بیشتر می‌شد.

بیشتر هنرجوها ایرانی بودند و این موضوع باعث می‌شد تا راحت‌تر باهاشون ارتباط برقرار کنم، هر چند مدت زیادی زندگی خارج از ایران، فارسی رو تا حدودی از خاطرم برده بود.

با صدای زنگ گوشی از فکر بیرون اومدم. با دیدن شماره‌ی ناشناس اخم‌هام رو توی هم کشیدم، الان چه وقت زنگ‌زدن بود؟

خواستم جواب ندم؛ اما گفتم شاید کار مهمی داشته باشن. تماس رو برقرار کردم و بعد از گفتن "الو" منتظر جواب شدم.
- الو رایان؟

با شنیدن صدای ظریف و دخترونه‌اش به فکر فرو رفتم؛ اما چیزی دستگیرم نشد؛ مثل این که واقعاً نمی‌شناختمش.
- بفرمایید، شما؟

- من دنیام دیگه، یکی از فن‌هات.

- ابرویی بالا انداختم.

- فن‌هام؟

-بله دیگه، من همه‌ی عکس‌ها رو به دیوار اتاقم زدم، تا حالا کسی بهت گفته خیلی جذابی؟
پوفی کشیدم و بعد از گفتن "لطفا مزاحم نشید" تماس رو قطع کردم.
گوشی رو خاموش کردم و با بی‌خیالی به خواب فرو رفتم.

بهار:

-حالت خوب نیست؟

-چشم‌هام رو بی‌حال بالا آوردم و بهش نگاه کردم.

-چرا خوبم.

نگاهی موشکافانه به صورت زردشده‌ام انداخت و سکوت کرد.

با صدای زنگ در، رامتین از کنارم بلند شد و به سمت در رفت.

احتمالاً آیفون خراب بود؛ چون بهش اعتنایی نکرد و از ساختمون بیرون رفت.

چند دقیقه طول کشید تا در باز شد و صدای سلامگفتن دختری توی سالن پیچید.

از روی مبل بلند شدم و به سمت صدا برگشتم.

با دیدن دختری که توی ویلای بغل دیده بودم، لبخندی زدم و جلو رفتم. دستش رو فشردم و زیر لب گفتم:

-سلام.

به روم لبخندی پاشید و بشقابی جلوم گرفت.

-این دیگه چیه؟

-حلو، مامان گفت شما تازه عروسی باید تقویت بشی!

زیر چشمی نگاهی به رامتین که خنده‌اش رو کنترل می‌کرد، انداختم و گفتم:

-ممنون خیلی لطف کردی، بیا بشین.

-نه مرسی من باید برم.

دستش رو گرفتم و به سمت مبل بردمش.

-کجا می‌خوای بری؟ بیا بشین یکم باهم حرف بزنیم.

با خجالت نگاهی به رامتین انداخت.

-مزاحم نباشم یه وقت؟

-نه بابا مراحمی عزیزم.

با چشم به رامتین اشاره کردم تا بره. نامحسوس سر تکون داد و رفت.

رو به دختر پرسیدم:

-اسمت چیه؟

-لاله.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-خوشبختم، من بهارم.

نگاهش رو یک دور دور سالن چرخوند.

-از زندگیت راضی هستی؟

بی تردید جواب دادم:

-معلومه، رامتین رو با یه دنیا عوض نمی‌کنم.

نیمچه لبخندی تحویلیم داد و از روی مبل بلند شد.

-کجا میری لاله جون؟

-باید برگردم ویلا، کلی کار سرم ریخته، ببخشید که مزاحم خلوتتون شدم.

اجازه نداد حرفی بزنم و سریع از ویلا بیرون رفت.

به محض رفتنش، رامتین درحالی که با گوشیش صحبت می‌کرد به پذیرایی اومد.

-خودش که میگه خوبم؛ ولی رنگش خیلی زرده.

-نمی‌دونم نمی‌دونم، اه ماما چه قدر سوال می‌پرسی، صبر کن گوشه‌ی رو بدم به بهار از خودش بپرس.

گوشه‌ی رو به سمتم گرفت و لب زد:

-مامانه.

سری تکون دادم و گوشه‌ی رو از دستش گرفتم

-سلام.

صدای شادش توی گوشه‌ی پیچید.

-سلام دختر گلم خوبی؟ یه خبرایی شنیدم، راسته؟

-مرسی خوبم، چه خبرایی؟

-رامتین میگه قراره برامون نی نی بیاری!

با چشم‌های گردشده به رامتین نگاه کردم که ریز می‌خندید.

-ام، خاله چیزه ... ام؛ یعنی چه طور بگم؟

صدای قهقهه‌ی رامتین بلند شد و من دلیل خنده‌اش رو حدس می‌زدم. تمام بدنم می‌سوخت و گونه‌هام داغ شده بود.

-می دونم دخترم، رامتین همه چیز رو بهم گفت، لازم نیست خجالت بکشی. واسه نی نی هم شوخی کردم. نفس راحتی کشیدم و خجالت زده خداحافظی سرسری کردم و سعی کردم همه‌ی دستورات عمل‌هایی رو که برام ردیف می‌کرد به حافظه بسپرم.

بعد از اتمام تماس، تمام حرص رو توی چشم‌هام و لحنم ریختم و رو به رامتین گفتم:
-دهن لق!

لبخند کجی زد و کنارم نشست.

-می‌خواستم مشکلی برات پیش نیاد عزیزم.

-اصلاً تو چه طور روت شد؟ خجالت نمی‌کشی راجع به این جور مسائل با مامانت صحبت می‌کنی؟
سرش رو توی موهام فرو برد.

-وقتی پای تو وسط باشه، خجالت معنی نداره.

حلوا رو از روی میز برداشتم و به رنگ زرد و قشنگش خیره شدم. روی حلوا رو با پسته و گردو تزئین کرده بود و جلوه‌ای خاص و قشنگ بهش بخشیده بود. با ناخن یه ذره ازش برداشتم و مزه‌ی خوش رو چشیدم و به جوشون دعا کردم.

رایان:

-عزیزدل شما نوع نشستنت ایراد داره.

دستم رو به سمت کمرش بردم و راستش کردم.

موهای بلوندش رو یه طرف روی شونه‌اش ریخت و با چشم‌های خمار نگاهم کرد.

بعد از یه نگاه عاقل اندرسفیه، پوفی کشیدم و بعد از تکون دادن سر به طرفین از کنارش گذاشتم.

گوشی رو از توی جیبم بیرون کشیدم و اسم "مامان" رو لمس کردم.

بعد از حدود پنج بوق بالاخره جواب داد.

-الو؟

صداش خواب‌آلود بود و من باز هم اختلاف ساعت ایران و کانادا رو فراموش کرده بودم.

-سلام مامان، ببخشید بد موقع زنگ زدم، خواب بودی؟

-سلام پسر گلم، تو همیشه مراحمی.

لبخند محوی زدم و همین‌طور که روی صندلی یکی از هنرجوها می‌نشستم، گفتم:

-چه خبر؟ خوبی؟ رامتین خوبه؟

-همه خوبیم عزیزم، رامتین هم فعلاً سرش گرم بهاره.

با دست روی صندلی ضرب گرفتم.
 -بهار دختر خوبیه، امیدوارم رامتین قدرش رو بدونه.
 با این حرف مامان نگران شد و زمزمه کرد:
 -خیلی نگرانشم رایان، می ترسم رامتین باز هم فیلش یاد هندوستان کنه!
 موهام رو مرتب کردم و با خودم گفتم "حتما فیلش یاد هندوستان می کنه." اما برخلاف افکار منفی توی ذهنم، پرسیدم:
 -تنهایی؟
 -نه عزیزم، عطیه و چند تا از پسرها هستن، نگران نباش .
 بعد از این که خیالم از بابت همه چیز راحت شد، تماس رو قطع کردم.
 دستی رو روی شونه ام احساس کردم و به سمتش برگشتم. به دختر جوون مقابلم خیره شدم و چهره اش رو آنالیز کردم؛
 موهای قهوه ای با ریشه های طلایی، چشم های قهوه ای_عسلی، لب های کوچیک و صورتی رنگ و بینی معمولی. با لبخندی
 روی لب بهم خیره شده بود. انگار که توی یه عالم دیگه بود. دستم رو جلوش تکون دادم.
 -خانم؟
 از بهت در اومد و سلام کرد.
 به دست کشیده اش نگاه کردم و با کمی مکث دستش رو فشردم.
 -سلام، بفرمایید.
 بی مقدمه گفتم:
 -من دنیام.
 چشم هام رو ریز کردم و روی تن صداش تمرکز کردم.
 -نمی شناسم.
 دنیا لبی برجید و همین طور که با وسواس اعضای صورتم رو از نظر می گذروند، گفتم:
 -فکر می کردم مردمی تر از این حرفها باشی.
 یکی از ابرو هام رو بالا دادم، از روی صندلی بلند شدم و همین طور که ازش دور می شدم، گفتم:
 -اون بحثش سواست، به هر حال من شما رو نمی شناسم، می دونی؟ بهتره زیاد دور و بر من پیدات نشه.
 آدامسی از جیبم بیرون آوردم، توی ذهنم گذاشتم و شروع به جویدن کردم. هیچ چیز توی دنیا به جز آدامس جویدن به
 من آرامش نمی داد.
 -رایان.
 چشم هام رو عصبی بستم. "عجب دختر کنه ای!"

-رایان با شمام.

نفسم رو به شدت بیرون دادم و به سمتش برگشتم.

-بین خانم...

-دنیا.

پوفی کشیدم و به چشم‌هایم خیره شدم.

-من قصد ازدواج ندارم.

از سر تا نوک پام رو از نظر گذروند.

-کی گفته من قصد ازدواج دارم؟

چشم‌هام رو روی سقف تنظیم کردم و درحالی که یکی از دست‌هام رو توی جیبم می‌گذاشتم، گفتم:

-پس دلیل این که این همه به من می‌چسبی، چی می‌تونه باشه؟

بدون این که منتظر جوابش باشم، چشم‌هام رو به چشم‌هایم دوختم و تهدیدکنان ادامه دادم:

-در ضمن اصلاً دلم نمی‌خواد موقع خواب صدات رو بشنوم.

توی چهره‌اش دقیق شدم، اصلاً بهش نمی‌اومد که ناراحت شده باشه. لبخندی زد و خونسرد گفت:

-اصلاً بهت نمیاد بد اخلاق باشی.

از حرص گوشت لبم رو از داخل گاز گرفتم و خواستم چیزی بگم که مهران از دور صدام زد. پیراهن آبی روشنی پوشیده

بود که هیكلش رو چاق تر نشون می‌داد.

به سمتش رفتم که گفت:

-رایان تو این جا چی کار می‌کنی؟ دو ساعته بچه‌ها منتظر تن.

نگاهی به ساعت انداختم و کلافه به سمت کلاس رفتم.

مهران غذا گرفته بود و منتظر من بود.

آخرین هنرجو رو هم رد کردم و به سمت اتاق کوچیکی که مختص استراحتمون بود، رفتم. مهران روی مبل یک نفره‌ی

بنفش رنگ لم داده بود و سرش رو توی گوشیش کرده بود. اون قدر مشغول کارش شده بود که متوجه ورود من نشد.

دستی توی موهام کشیدم و مرتبشون کردم. جدیداً وسواسم بیش تر شده بود. روی مبل کناری مهران نشستم و گفتم:

-کو غذا؟

سرش رو بالا آورد و با تعجب نگاهم کرد.

-تو کی اومدی؟

-بیزی (مشغول) بودی، متوجه نشدی.

موهای پشت سرش رو خاروند و غذاهایی که گرفته بود رو روی میز گذاشت. از گرسنگی در حال تلف شدن بودم. با دیدن غذا هر دو ابرو هام رو بالا انداختم و با هیجان گفتم:
-واو قیمه؟

با لبخند سر تکون داد و من با ناباوری گفتم:

-یعنی کف کردم! دمت گرم قیمه گرفتی.

مهران لبخندی زد و بعد از گفتن "خواهش می‌کنم" مشغول غذا خوردن شد.

نون توی خورشم ریختم و با ولع مشغول خوردن شدم.

قیمه قسمتی از زندگی من بود؛ شاید هم همه‌ی زندگی من!

برنج نمی‌خوردم، به محض خوردن احساس چاقی بهم دست می‌داد و حالم رو بد می‌کرد.

با صدای تق تق در، ظرف غدام رو که نصفه شده بود کنار زدم و "بفرمایید" گفتم. دنیا که دو ماگ قهوه توی دستش بود، وارد اتاق شد و کنارم نشست.

ماگ قهوه رو به دستم داد و گفت:

-برات کافی گرفتم.

قهوه رو از دستش گرفتم

-ممنون واقعاً، به چه دلیل؟

سری کج کرد و با ناز گفت:

-یه چیزی ازت می‌خوام.

اخمی بین ابرو هام نشست.

-چی؟

دستش رو روی بازوم گذاشت و توی چشم هام زل زد.

-چشمک بزن!

بی‌حواس چشمکی نثارش کردم که خندید و بعد از گفتن "ممنون" از اتاق بیرون رفت.

مهران که شاهد ماجرا بود، دستش رو به معنی "چشمه" توی هوا تاب بود و من بی‌اطلاع شونه بالا انداختم.

بهار:

صبح که از خواب بیدار شدم، متوجه نبودم رامتین شدم. به خاطر دل درد شدیدی که داشتم به سختی از روی تخت بلند

شدم و بعد از شستن دست و صورت تم به آشپزخونه رفتم. برای خودم کره و عسل رو روی میز گذاشتم و مشغول خوردن شدم.

تا غروب برای خودم چرخیدم، داشتم از استرس می مردم، معلوم نبود رامتین کجا رفته. هر چه قدر به گوشیش زنگ زدم، جواب نداد.

با صدای زنگ گوشی به سمتش حمله ور شدم؛ ولی با دیدن اسم آیین نفسم رو کلافه به بیرون فوت کردم.

-جانم.

-سلام عروس خانم خوبی؟

نگاهی به اطراف انداختم و بی حوصله گفتم:

-سلام.

صدای نگرانش توی گوشی پیچید.

-بهار، چی شده؟ چرا صدات گرفته؟ رامتین کجاست؟

نفسم رو آه مانند بیرون دادم.

-نمی دونم.

یهو براق شد و بهم توپید.

-یعنی چی که نمی دونی؟ پسر تو رو تنها گذاشته و رفته، اون وقت تو نباید به من، به داداشت خبر بدی؟ تا کی می خوایی مشکلات رو از من پنهان کنی؟

همین طور که اشک می ریختم، گفتم:

-به خدا چیزی نبود که به خاطرش بهت زنگ بزنم، رامتین هم کسی نیست که زیر قول و قرارش بزنه.

-اگه خبری ازش شد، بهم خبر بده. اگه تا فردا نیومد، میام دنبالت.

اشک روی گونه ام رو پاک کردم و بعد "چشمی" زیر لبی گفتم و تماس رو قطع کردم.

از صبح به جز دو لقمه کره و عسل هیچی نخورده بودم؛ اما اصلاً گرسنه نبودم.

با صدای باز شدن در، به سرعت باد از روی مبل بلند شدم. با دیدن رامتین که سرش رو پایین انداخته بود و بی توجه به من وارد اتاق خواب شد، عصبانیت جای نگرانی رو گرفت. از صبح معلوم نیست کجا رفته، الان هم که برگشته، حتی نیم نگاهی هم بهم ننداخته. به سمت اتاق خواب رفتم و با کمی مکث در رو باز کردم. با همون لباس های بیرون روی تخت دراز کشیده بود و ساعد دستش رو روی چشم هاش گذاشته بود. با پاهایی که از خشم می لرزید، جلو رفتم و آروم صدایش زدم.

-رامتین؟

توی همون حالت گفت:

-بهار خسته‌ام، لطفاً هیچی نگو.

بغض کرده با چونه‌ای لرزون به سمت تخت رفتم.

بالشم رو برداشتم و خواستم برم که مچ دستم توسط رامتین اسیر شد.

-کجا؟

-می‌خوام مزاحمت نباشم.

اشکم روی دستش چکید که عصبی چشم‌هایش رو روی هم فشرد.

-من گفتم خسته‌ام، نگفتم که برو یه جای دیگه بخواب. شام خوردی؟

آب بینیم رو با سر و صدا بالا کشیدم.

-اشتها نداشتم.

دستی توی موهایش کشید و من رو به سمت خودش کشوند.

-بیا این جا، خدا من رو لعنت کنه.

خودم رو بهش چسبوندم و توی دلم اعتراف کردم که واقعا دلم براش تنگ شده بود.

-برم برات غذا بگیرم؟

سرم رو به معنی "نه" بالا دادم و سرم رو روی بازوش گذاشتم و اون قدر بی حرکت موندم تا هر دومون به خواب رفتیم.

رایان:

در خونه رو باز کردم و وارد شدم. به محض ورودم کت تنگ و ناراحتی رو از تنم بیرون کشیدم و روی کاناپه انداختم و

خودم هم روی کاناپه ولو شدم. هنوز مدت زیادی نگذشته بود که صدای زنگ در بلند شد. زیر لب ناسزایی گفتم و به

سختی از کاناپه دل کردم. به محض باز شدن در، دنیا لبخند شیطونی زد و بهم خیره شد. اخم‌هام رو تو هم کشیدم.

-تو این جا چی کار می‌کنی؟

در حالی که گردن می‌کشید تا خونه رو کامل دید بزنه، گفت:

-نمی‌داری پیام تو؟ دم در بده‌ها.

پوفی کشیدم و از جلوی در کنار رفتم.

کیفش رو که به صورت کج روی شونه‌اش گذاشته بود، روی کاناپه انداخت و نشست و همین طور که به طور کامل خونه رو

دید می‌زد، گفت:

-خونه‌ی قشنگی داری!

به سمت آشپزخونه رفتم و دو فنجان قهوه ریختم و به سالن برگشتم. فنجون رو مقابلش روی میز گذاشتم.

-از کجا خونهی من رو پیدا کردی؟

دستش رو دور فنجون حلقه کرد.

-تعقیبت کردم عزیزم.

از شنیدن لفظ "عزیزم" پلک‌هام رو محکم روی هم گذاشتم.

-چی شدی عزیزم؟

چشم‌هام رو باز کردم و به دنیا که سرش رو میلی متری صورت‌م نگه داشته بود، نگاه کردم. با چشم و ابرو به فنجون قهوه

اشاره کردم و گفتم:

-بعد از کافی می‌تونید برید.

از روی مبل بلند شدم و به اتاق خواب رفتم.

هنوز هم صدایش توی گوشم می‌پیچید و من رو کلافه می‌کرد. شاید اگه چند سال قبل بود، خامش می‌شدم؛ اما الان نه.

الان همه چیز فرق کرده.

شناسنامه رو از توی کشوی پا تختی بیرون کشیدم. دستی روی اسمش کشیدم "امیر مدد خانی" دستی توی موهام

کشیدم و لب پایینم رو به دندان گرفتم. با شنیدن صدای در روم رو برگردوندم و به دنیا که ساکت و صامت مقابلم

ایستاده بود، نگاه کردم. با زبون لب پایینش رو تر کرد.

-ببخشید مزاحم شدم، بابت قهوه ممنون.

"خواهش می‌کنم" ارومی گفتم که عقب گرد کرد و از در بیرون رفت. شناسنامه رو سرجاش گذاشتم و تا دم در

همراهیش کردم.

بهار:

-رامتین عزیزم همه چیز رو برداشتی؟

از توی سالن صدایش رو بالاتر برد.

-آره فقط سریع تر بیا، دیر شد.

با نهایت سرعت وسایل باقی‌مونده رو توی چمدون گذاشتم و از در بیرون رفتم.

-من آماده‌ام

نگاهی بهم انداخت و سر تکون داد. چمدون‌ها رو ازم گرفت و به سمت ماشین رفت. بعد از اون شب رفتارش تغییر کرده

بود و من جرأت سوال پرسیدن راجع بهش رو نداشتم!

همه‌ی چراغ‌ها رو خاموش و درها رو قفل کردم. چه قدر دل کندن از این ویلای نقلی و قشنگ سخت بود. با صدای بوق ماشین سریع سوار شدم و کمربندم رو بستم. لحظه‌ی آخر لاله رو دیدم که از ویلاشون بیرون اومد و برام دست تکون داد و من هم متقابلاً دست تکون دادم.

رامتین طبق معمول تند می‌روند و من هنوز هم به رانندگی‌ش عادت نکرده بودم. از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم، حواسش به رانندگی‌ش بود و از چهره‌اش هیچی نمیشد تشخیص داد.

از این که چند روز بود سکوت کرده بود، حوصله‌ام سر رفته بود. آب دهنم رو قورت دادم و همین طور که به ابروهای مرتبش خیره بودم، صداش زدم:

-رامتین؟

بدون این که نیم‌نگاهی بهم بندازه، گفت:

-هوم؟

لب‌هام خود به خود برچیده شد، زیر لب "هیچی" گفتم و روم رو برگردوندم و به این فکر کردم که "باز هم بی‌حوصله شده!"

به محض رسیدن به عمارت به سمت ساختمون پرواز کردم. دلم یه آغوش مادرانه می‌خواست و اشرف خانم تنها کسی بود که می‌تونست جای مامان رو برای من پر کنه. مثل چسب دوقلو بهش چسبیده بودم و اون هم شوکه شده، چند ضربه به کمرم زد و خواست من رو از خودش جدا کنه که حلقه‌ی دست‌هام رو تنگ‌تر کردم.

-بهار عزیزم خوبی؟ چیزی شده؟

با صدایی که از بغض می‌لرزید، گفتم:

-نه فقط دلم تنگ شده.

دروغی در کار نبود، من واقعاً دل تنگ بودم؛ دل تنگ مردی که چند روز بود که به زور جوابم رو می‌داد و من هنوز هم دلیلش رو نمی‌دونستم.

بو*سه‌ای روی سرم زد و من رو به سمت مبل هدایت کرد.

-بیا عزیزم، بیا بشین به عطیه بگم برات شربت بیاره.

بی‌توجه به حرفش گفتم:

-میشه بهتون بگم مامان؟

با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد.

-مگه نمیگی؟

به معنی "نه" سر تکون دادم.

خواست حرفی بزنه که عطیه با سینی شربت وارد شد.

-هزار ماشالله بهار خانم چشمم کف پات، چه قدر ناز شدی، چه قدر رنگ پوستت باز شده.

نیمچه لبخندی تحویلش دادم و بعد از تشکر زیر لبی، لیوان شربت رو از توی سینی برداشتم.

-آقا رامتین کجاست؟

لیوان رو از لبهام دور کردم.

-نمی‌دونم، موقعی که من رو رسوند، سریع پیاده شدم. ممکنه رفته باشه شرکت.

اشرف خانم که از لحنم متوجه ناراحتیم شده بود، روی مبل کناریم نشست و دستش رو روی بازوم گذاشت.

-اتفاقی افتاده دخترم؟

بغضم رو قورت دادم و سرم رو پایین انداختم.

-نه.

-اگه چیزی هست به من بگو.

نفس عمیقی کشیدم.

-نه چیزی نیست. با اجازه‌تون من برم استراحت کنم.

اشرف خانم که معلوم بود راضی نشده، مردد سر تکون داد.

به طبقه‌ی بالا رفتم و در اتاق رامتین رو باز کردم. انگار توی اتاق بمب ترکیده بود و همه چیز به هم ریخته بود.

برای فرار از افکار منفی، تصمیم گرفتم سر و سامانی به اتاق بدم. اول از لباس‌های رامتین شروع کردم که تقریباً

همشون روی تخت ولو بودن. همه رو توی کمد آویزون کردم و لباس‌هایی که چروک شده بودن رو اتو کردم.

لباس‌های خودم رو هم توی کمد کناری گذاشتم.

به‌خاطر اشرف خانم نمیشد خونه‌ی مستقل بگیریم؛ چون تنها می‌موند و من هم مخالفتی نداشتم.

آیین هم قرار شده بود با فرناز خونه‌ی ما باشن تا بابا تنها نمونه.

مشغول مرتب کردن زیر تخت بودم که آه از نهادم بلند شد. زیر تخت پر از بطری و جعبه‌های سیگار بود و با خودم فکر

کردم که اگر قرار بود برای همیشه ترک بشن، الان زیر تخت نبودن. بی‌خیال زیر تخت شدم و خودم رو روی تخت رها

کردم.

هنوز چند دقیقه پیش تر نگذشته بود که در باز شد و رامتین سر به زیر وارد شد. سلام کردم که سرش رو بالا آورد و تازه

متوجه من شد. جواب سلامم رو داد و بو*سه ای روی موهام زد. با لحنی خسته و صدای خش دار گفت:

-خوبی عزیزم؟

تنها لب زدم:

-خوبم

دکمه‌های پیرهنش رو با یک دست باز کرد و با یه حرکت از تنش درش آورد. همیشه زیر لباسش رکابی می پوشید و من از این اخلاقش خیلی خوشم می اومد.

به سمت تخت اومد و خودش رو روی تخت پرت کرد.

بینیم رو تیز کردم و کمی نزدیکش شدم، می خواستم مطمئن بشم که سیگار نکشیده. سیگار نکشیده بود؛ اما بوی

عطرش خیلی شدید بود و باعث شد چهره‌ام جمع بشه.

با تعجب به حرکاتم خیره بود که زیر نگاه منش گیرش ذوب شدم.

-چیزی شده بهار؟

-چه قدر عطر زدی!

ابرو بالا انداخت.

-ایرادی داره؟

بی توجه به سوالش پرسیدم:

-کجا بودی؟

چشم‌های قهوه‌ایش رو زیر ساعد دستش پنهان کرد و گفت:

-بیرون، کار داشتم.

دستی رو که روی تخت بود، توی دستم گرفتم و بوسیدم.

-می‌خوای برات یه چیزی بیارم بخوری؟ ناهارم که هیچی نخوردی.

به سمتم چرخید و گفت:

-نه مرسی عزیزم، گرسنه نیستم.

به چشم‌هایش خیره شدم. با وجود نزدیکی زیادمون هنوز هم نمی‌تونستم حرفش رو از توی چشم‌هایش بخونم.

دستش رو زیر سرش گذاشت و بدون، حتی پلک زدنی به چشم‌هام خیره شد. قهوه‌ای چشم‌هایش تیره شده بود و این

من رو می‌ترسوند. خودم هم نمی‌دونستم چرا این طوری شدم و این شک و تردید از کجا نشأت می‌گیره.

یهو چهره‌اش در هم شد، شتاب زده گفتم:

-چی شد؟ رامتین؟ چته؟ تو رو خدا حرف بزن.

با درد لب زد:

-میشه برام یه مسکن بیاری؟ سرم درد می‌کنه.

بدون فوت وقت از تخت پایین پریدم و از اتاق بیرون رفتم تا برایش مسکن بیارم. بعد از خوردن مسکن چشم‌هایش رو

بست، طولی نکشید که نفس هاش آرام شد و به خواب عمیقی فرو رفت.

رایان:

هندزفری هام رو توی گوشم گذاشتم و ترانه‌ی محبوبم از حمید حامی رو پلی کردم.

از پشت شیشه منتظر اومدن بهروز بودم. چند وقت بود که ندیده بودمش و حسابی دلم براش تنگ شده بود.

از دور مرد قد بلند و لاغر اندامی رو دیدم که به سمتم می‌اومد. چشم هام رو ریز کردم و دقیق نگاهش کردم. وقتی از این که خودش اطمینان پیدا کردم، به سمتش دویدم و توی آغوشم فشردمش.

-چه طوری پروز؟

چند ضربه به پشتم زد.

-خوبم عزیزم تو چه طوری؟

سرم رو بالا گرفتم تا درست بتونم ببینمش.

-مرسی قربونت برم، دلم برات تنگ شده بود.

لبخندی زد و همین طور که پشت دست راستش رو به کف دست چپش می‌کوبید، گفت:

-آقا همه جا گفتیم الانم میگم، منم دلم برات تنگ شده بود.

خندیدم و به در خروجی فرودگاه اشاره کردم.

-ردیفی بریم بیرون؟

چشمکی زد و گفت:

-بریم.

همراه هم به سمت ماشین قدم برداشتیم.

بهروز قدش خیلی بلند بود و من در مقابلش یه مرد قد کوتاه محسوب می‌شدم، در صورتی که قدم اصلاً کوتاه نبود و به جرأت می‌تونم بگم که قد بلند بودم.

سوار ماشین شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم. هنوز چند دقیقه پیش تر نگذشته بود که توی ترافیک گیر افتادیم و بارون گرفت. بهروز نگاهی به مانیتورهای توی شهر انداخت.

-شهر قشنگیه!

سری تکون دادم و گفتم:

-این جا رو شبیه نیویورک درست کردن دیگه.

-رایان جان عزیزم میشه بری یه مرکز خرید؟ من برای شب لباس ندارم.

همین طور که وارد خیابون یانگ می شدم، گفتم:

-چشم الان می ریم ایتن سنتر، هر چی دلت می خواد بخر. اتفاقاً من خودم هم لباس ندارم.

ایتن سنتر یکی از بزرگترین مراکز خرید تورنتو بود و من معمولاً از اون جا خرید می کردم. بعد از خرید لباس به دلیل کمبود وقت یک راست به سمت سالن اجرا راندم. امشب قرار بود من و بهروز کنسرت داشته باشیم و دلیل اومدن بهروز به تورنتو هم همین بود.

لباس هامون رو توی رختکن عوض کردیم و بعد از این که کلی به خودمون رسیدیم با خونده شدن اسممون روی استیج رفتیم. با ورودمون با حجم عظیمی از مردم رو به رو شدیم. برایشون دست تکون دادم و بوس فرستادم. دیگه به این کارها عادت کرده بودم.

بعد از اجرای چند آهنگ برای استراحت از استیج پایین اومدم. پشت یکی از میزها نشستیم و برای خودم نوشیدنی ریختم، جرعه ای نوشیدم و مزه مزه اش کردم. چشم به اطراف دوختم که با دیدن دنیا که موهاش رو به طرز زیبایی فر درشت کرده بود و روی شونه هاش انداخته بود به سرفه افتادم. این دختر عجیب جذاب شده بود! با صدای سرفه ام توجه اش بهم جلب شد و تا به خودم بیام، ضربات ریز دستش رو پشت کمرم حس کردم. با چند سرفه ی محکم دستم رو به معنی "بسه" بالا اوردم.

دنیا رو به روم قرار گرفت و درحالی که نگرانی توی نگاهش و لحنش مشهود بود، گفت:
-خوب شدی؟

دستش رو گرفتم و دعوت به نشستنش کردم، می خواستم با این کار آرومش کنم. با کمال میل پذیرفت و روی صندلی کناریم نشست. خوبم عزیزدل.

با این حرف چشم هاش برق زد و نگاهش روی تک تک اجزای صورتم چرخید. ناگفته نماند من هم به همون اندازه نگاهش کردم و به این فکر کردم که "تا حالا به زیباییش پی نبرده بودم!"
اما دنیا هیچ وقت نفهمید که "عزیزدل" یک تکیه کلام بود و بس. با شنیدن سرفه ی مصلحتی بهروز چشم از دنیا گرفتم. بهروز لبخند کجی زد و با چشم به دنیا اشاره کرد.
-معرفی نمی کنی؟

توی ذهنم واژه ها رو مزه مزه کردم و در آخر پاسخ دادم:
-یکی از دوستان.

سر تکون داد و با دنیا که با لبخند گشادی روی لبش نگاهش می کرد، دست داد. با لبخندش نگاهم به چال گونه اش افتاد.

ناخودآگاه دستم روی گونه‌ام نشست و چال گونه‌ام رو لمس کردم.
با هجوم دخترها و پسرها دور میز از هیروت بیرون اومدم. با همشون تک تک عکس گرفتم و در جواب سوال یکی از دخترها که به دنیا اشاره کرد و گفت:

-ایشون کی هستن؟

گفتم:

-نامزدم.

دنیا مات و مبهوت نگاهم می‌کرد که مصلحتی لبخندی زدم و به خودم نزدیکش کردم.
بعد از این که دورمون خلوت شد، دستم رو از دور ک**م**ر*ش باز کردم و با لحنی عادی گفتم:
-فقط می‌خواستم از دست این دخترها راحت شم.

بی توجه به چهره‌ی پوکر و وا رفتن‌اش به سمت استیج رفتم.

بهار:

اون قدر در زدم تا در رو باز کرد. با دیدن شلوارکش یقی زیر خنده زدم که گفت:

-هر هر هر به چی می‌خندی؟

همین‌طور که دستم رو روی دلم گذاشته بودم و می‌خندیدم، گفتم:

-آیین با این شلوارک و شومیزی که پوشیدی خیلی تیپت ضایع شده.

نگاهی به خودش انداخت و با حرص گفت:

-اونی که تیپش ضایعه رامتینه.

لبم رو برچیدم.

-ا چی کار داری شوهرم رو.

چشم غره‌ای رفت و از جلوی در کنار رفت.

-بیا تو کارت دارم.

لبم رو نامحسوس به دندان گرفتم. می‌دونستم باهام چی کار داره؛ حتماً می‌خواست از اون شب بپرسه. مطیع و سر به زیر وارد اتاقش شدم و روی تخت نشستم.

-خودت خوب می‌دونی چی کارت دارم، پس شروع کن.

سرم رو آروم آروم بالا اوردم و به چشم‌های تپله‌ای و قشنگش نگاه کردم.

-چی بگم؟

-رامتین کجا بود؟
 نگاهم رو از چشم‌هایش برداشتم و به سیب گلوش دادم.
 -نپرسیدم.
 تا چند دقیقه صدایش در نیومد.
 نگاهم رو بالا کشیدم که دیدم صورتش قرمز شده، چشم‌هایش رو عصبی بست و گفت:
 -برو بیرون بهار.
 دستی رو گونه‌اش کشیدم که لب زد:
 -خواهش می‌کنم.
 از روی تخت بلند شدم و از اتاقش بیرون رفتم و حتی فراموش کردم که برای چی دم در اتاقش اومدم.
 با صدای زنگ آیفون به سمتش دویدم.
 -کیه؟
 -عشقت!
 خندیدم و در رو زدم، نمی‌دونم با چه سرعتی خودش رو بهم رسوند و خودش رو توی آغوشم انداخت.
 گونه‌ام رو پر سر و صدا بوسید.
 -چه طوری بی‌معرفت؟ شوهر کردی دیگه آدم حسابم نمی‌کنی‌ها، حواست هست؟
 به صورتش که جدیداً تپل شده بود نگاه کردم و گفتم:
 -من که اصلاً تهران نبودم.
 سر تکون داد و گفت:
 -آیین هست؟
 -تو اتاقشه؛ ولی پیشنهاد می‌کنم بهش نزدیک نشی، فعلاً قاطی کرده.
 فرناز دستش رو به کمرش زد و طلبکار گفت:
 -باز چی کارش کردی؟
 برای عوض کردن بحث دستش رو گرفتم و با خودم به سالن بردم و وادارش کردم روی مبل بشینه.
 -فرناز چاغ شدی‌ها، خبریه؟
 نگاهی به خودش انداخت و آروم نگاهش رو بالا آورد، چرا حس می‌کردم خیلی مشکوکه؟
 نگاهش مثل اون وقت‌ها شده بود که کار اشتباهی می‌کرد.
 یهو ذهنم جرقه زد. آروم روی گونه‌ام کوبیدم و درحالی که چشم‌هام از تعجب گشاد شده بود، پرسیدم:

-حامله‌ای؟

لب پابینش رو که به دندون گرفت، شکم به یقین تبدیل شد.
اخمی پچاشنی صورتتم کردم.

-این چه کاری بود شما دو تا کردین؟ آخه توی دوران عقد حامله میشن؟ حالا می‌خوای چی کار کنی؟
دندون‌هاش رو اون قدر محکم توی لب پابینش فرو کرده بود که من هم دردم گرفت.

-خب میگی چی کار کنم؟ تقصیر من که نبوده، اصلاً مگه از عمد کردم؟
با دیدن بغضش آتیش گرفتم، تازگی‌ها اعصابم متشنج شده بود. از روی مبل بلند شدم و جلوی پاش زانو زدم.
-فرناز جونم ببخشید، غلط کردم، خیلی تند رفتم، من رو می‌بخشی؟
آب بینش رو با سر و صدا بالا داد.

-حالا چی کار کنم؟

-همین امشب تاریخ عروسی رو تعیین می‌کنیم.

زیر لب "ببخشید" گفت و من تازه فهمیدم دارم عمه میشم. با شوق سرم رو به شکمش چسبوندم.
-وای فری من دارم عمه می‌شم!
با غم خندید.

-آره به جمع فحش خورا خوش اومدی!

(از تمامی عمه‌ها معذرت می‌خوام.)

با حرص نیشگونی از بازوش گرفتم که جیغش در اومد.
-خودتم عمه میشی که، اون موقع تو رو هم می‌بینم.
روی مبل لم داد.

-خدا و کیلی کی به این فراز سگ اخلاق زن میده.

با صدای آیین هر دو به سمتش برگشتیم.

-سرندی پیتی من چه‌طوره؟

فرناز پشت چشمی نازک کرد و با ناز گفت:

-خوبیم.

نگاهی دقیق و موشکافانه به آیین انداختم، خداروشکر دیگه عصبانی نبود.

فرناز فرمالیته‌ها نگاهش به اطراف انداخت.

-بابا و رامتین کجان؟

آیین جواب داد:

-بابا حمومه، رامتین هم...

نگاه طولانی بهم انداخت و ادامه داد:

-نمی‌دونم.

از این که آیین در این حد به رامتین بی‌اعتماد شده بود، حس بدی داشتیم. برای این که سوء تفاهمی پیش نیاد، گوشیم رو از توی جیبم در آوردم و اسم "رامتین" رو لمس کردم. بعد از چند بوق جواب داد.

-جانم بهار؟

با شنیدن صدای ضربان قلبم بالا رفت، آب دهنم رو نامحسوس قورت دادم.

-سلام کجایی؟

-شرکت کارم طول کشیده، اگه دیر اومدم شما شام بخورین، منتظر من نمونین.

زیر چشمی نگاهی به آیین، که شبیه دو تا گوش شده بود، انداختم.

-منتظر تیم، خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و گفتم:

-شرکته، گفت ممکنه دیر بیاد، منتظرش نمونیم.

صدای بابا از انتهای سالن اومد.

-یعنی چی که منتظرش نمونیم؟ هیچ کس لب به غذا نمی‌زنه تا رامتین هم بیاد.

فرناز از روی میبل بلند شد و به سمت بابا رفت و سلام کرد. بابا روی سرش رو بوسید و با خوش رویی جواب سلامش رو داد. بعد از حدود یک ساعت رامتین به همراه اشرف خانم اومد. خودم به رامتین گفته بودم که اشرف خانم رو هم بیاره؛ دلم نمی‌خواست تنها بمونه.

میز شام رو به کمک فرناز چیدیم و روی صندلی‌ها جا گرفتیم.

-چی می‌خوری عزیزم؟

نفس‌هایم به گوشم می‌خورد و مور مورم میشد.

سرم رو نزدیک شونه‌ام کردم و گفتم:

-تو چی می‌خوری؟

رامتین نگاهش رو از من گرفت و به سمت میز سوق داد.

-کوبیده.

-پس برای منم کوبیده بذار.

عمیق نگاهم کرد و کف گیر رو به دست گرفت. یک بشقاب برداشت و توش برنج کشید. چند تا کوبیده هم روی برنج گذاشت و بشقاب رو وسط دو تامون گذاشت.

با تعجب گفتم:

-توی یه بشقاب غذا بخوریم؟

لبخندی زد و چشم‌هاش رو به معنی تایید باز و بسته کرد.

اتفاقی نگاهم به آیین افتاد که چهار چشمی به من و رامتین زل زده بود و قصد شام خوردن نداشت. رامتین قاشق و چنگالی توی دستم جا داد و زیر لب گفت:

-بخور.

زیر نگاه سنگین آیین مشغول غذا خوردن شدم.

بعد از شام بابا اجازه نداد ظرف‌ها رو بشوریم و هممون رو به سالن پذیرایی هدایت کرد.

رایان:

سریال مورد علاقه ام رو از توی کامپیوتر پلی کردم و همراه بهروز مشغول دیدن شدیم. بهروز محو سریال شده بود اما من فکرم خیلی درگیر اون شناسنامه بود و تقریباً هیچی از فیلم رو متوجه نشدم!

از کنار بهروز بلند شدم و به اتاق خوابم رفتم. شناسنامه رو از توی کمد بیرون کشیدم و مردد توی دستم جا به جا کردم. دیگه امروز وقتش بود. گوشی رو برداشتم و شماره ی مامان رو گرفتم. بعد از دو بوق جواب داد، بعد از احوالپرسی‌ها و

سوال‌های کلیشه‌ای همیشه، پرسیدم:

-مامان امیرمدد خانی کیه؟

مامان که تا اون موقع اجازه‌ی حرف زدن بهم نمی‌داد و یه ریز صحبت می‌کرد با پرسیدن این سوال نطقش بند رفت. چند بار صدایش زدم که گفت:

-برای چی می‌پرسی؟

دستی توی موهام کشیدم.

-شناسنامه‌اش دست منه.

جیغ کشید:

-چی؟ شناسنامه‌اش دست تو چی کار می‌کنه؟

-پس می‌شناسیش.

-شاید، میشه مشخصات دقیقش رو بگی؟

شناسنامه رو برداشتم، از روی صفحه‌ی اول خوندم:

-امیر مدد خانی، متولد هزار و سیصد و پنجاه و نه، نام پدر هوشنگ...

مامان سکوت کرده بود و این موضوع من رو هم کنجکاو و هم عصبی کرده بود.

-مامان نمی‌خواهی چیزی بگی؟ این کیه که دو سال از من بزرگتره؟ شناسنامه‌اش دست من چی کار می‌کنه؟

-از کی شناسنامه‌اش دستته؟

-آخرین باری که اومدم ایران، وقتی برگشتم این شناسنامه توی چمدونم بود.

شنیدم که زیر لب "عجیب‌ای" گفت و خداحافظی سرسری کرد و تماس رو قطع کرد. با تعجب به گوشی نگاه کردم. چرا قطع کرد؟ چرا از زیر جواب دادن در می‌رفت؟

با اومدن بهروز از فکر بیرون اومدم.

-دوستت اومه.

ابرو بالا انداختم:

-کدوم دوستم؟

-همون خانمه.

-دنیا؟

دستش رو زیر چونه‌اش گذاشت و بعد از کمی فکر کردن جواب داد:

-آره.

نگاهش که به شناسنامه افتاد جلو اومد و با چشم‌های از حدقه درومده گفت:

-می‌خواهی عقدش کنی؟

بی‌حواس گفتم:

-کی رو؟

-همین دختر رو.

شناسنامه رو توی کثوی میز گذاشتم و بهروز رو به بیرون هدایت کردم.

-نه بابا اون فقط یه طرفداره.

-واسه همینه که هر جا میری هستش؟

تیغ‌های بینیم رو لمس کردم.

-آره.

با صدای دنیا به سمتش برگشتم، از روی مبل بلند شده بود و منتظر جواب سلامش بود. جوابش رو دادم و اشاره کردم که

بشینه.

-بفرمایید.

تشکر کرد و نشست. توی چند ثانیه آنالیزش کردم، پیرهن آستین دار آبی رنگ همراه شلوار کتان مشکی پوشیده بود و موهایش رو کج روی صورتش ریخته بود.

بهر روز قبلاً زحمت قهوه رو کشیده بود و دیگه لازم نبود درست کنم.

روی مبل، درست مقابلش نشستم.

-چیزی شده؟

فنجون قهوه‌اش رو روی میز گذاشت.

-نه فقط دلم برات تنگ شده بود.

پیرهنم رو تا جایی که راه داشت پایین کشیدم و مرتبش کردم. تلاشش برای به دست آوردن من تحسین برانگیز؛ اما

بی‌فایده بود. از روی مبل بلند شدم و خطاب بهش گفتم:

-با من بیا.

و به سمت اتاق خوابم رفتم.

وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست.

شناسنامه رو از توی کتو در آوردم و گفتم:

-بین دنیا من خیلی سردرگم.

شناسنامه رو جلوش گرفتم و گفتم:

-این شناسنامه رو بعد از این که به تورنتو اومدم توی چمدونم پیدا کردم، اصلاً نمی‌دونم این رو کی گذاشته و قصد و

هدفش چی بوده، من حتی نمی‌دونم امیر مدد خانی کیه، پس تا زمانی که جواب سوال‌هام رو نگیرم، نه با تو نه با

هیچ کس دیگه ازدواج نمی‌کنم. این محبت‌های تو هم به درد من نمی‌خوره، برو این‌ها رو واسه کسی خرج کن که قدرت

رو بدونه.

دنیا بی‌توجه به حرف‌های من به صفحه‌ی اول شناسنامه خیره بود. شناسنامه رو از دستش بیرون کشیدم.

-حواست با منه؟

-اگه یه کاری کنم که بتونی این شخص رو پیدا کنی...

توی حرفش پریدم:

-باهات ازدواج می‌کنم.

با چشم‌های از حدقه در اومده، ناباور لب زد:

-چی؟!

-تو به من کمک کن این شخص رو پیدا کنم، من باهات ازدواج می‌کنم.

آب دهنش رو قورت داد و موهایش رو پشت گوشش فرستاد، توی چشم‌هام نگاه کرد و بعد از کمی مکث گفت:

-باشه، پس وسایلت رو جمع کن، چند روز دیگه می‌ریم ایران.

بدون این که منتظر جوابی از جانب من باشه، زیر لب خداحافظی کرد و از خونه بیرون رفت. بعد از صدای تق تق در

بهر روز وارد اتاق شد.

-چی شد؟ چرا رفت؟

دستی توی موهام کشیدم.

-به گمونم رفت ساک ببنده، برای یه مسافرت دو نفره!

با ابروهای بالا رفته و لحنی سرشار از شیطنت گفت:

-آقا این رو قبلاً گفتم، دوباره هم می‌گم، می‌خوای عقدش کنی؟

ابرو بالا انداختم و گفتم:

-آگه موفق بشه کاری که ازش خواستم رو انجام بده، چرا که نه؟ اکی! پوزخندی زد و همین‌طور که انگشتش رو توی هوا

تاب می‌داد، گفت:

-دیدی گفتم می‌خوای عقدش کنی.

به لحن مچ گیرش خندیدم و سری از روی تاسف تکون دادم.

بهار:

برخلاف تصورم، بابا از خبر باردار بودن فرناز عصبی نشد. انگار که فقط برای من و رامتین یک شب پیش هم خوابیدن،

نگ بود. قرار شد عروسی رو دو هفته دیگه برگزار کنیم و با این اوضاع وقت زیادی نداشتیم.

توی پاساژها به تنهایی مشغول گشتن بودم که با لاله برخورد کردم. با دیدنش لبخندی زدم و سلام کردم. موهای

مشکیش رو از توی صورتش کنار زد.

-سلام.

نگاهی به دور و برم انداخت و گفت:

-آقا رامتین نیست؟

آهی کشیدم و گفتم:

-نه، کار داشت مجبور شدم تنها بیام.

"عجیبه‌ای" زیر لب گفت و من بی توجه بهش شونه بالا انداخت.

دستم رو گرفت و گفت:

-منم خرید دارم و از تنها خرید کردن خوشم نمیاد، میشه همراهت باشم؟

من که برای خرید کردن به سلیقه و تایید دیگران نیاز داشتم، لبخندی زدم و جواب دادم:

-البته، خوش حال میشم.

متقابلاً لبخندی زد و به سمت بوتیک به راه افتاد.

به لباس مجلسی نقره‌ای رنگ که دکلمه و روی قسمت سینه‌اش سنگ کار شده بود و دامنش روی زمین می خورد، نگاه

کردم.

-اگه خوشت اومده برو امتحانش کن.

وسوسه‌ی پوشیدنش مثل خوره به جونم افتاده بود؛ اما این مدل زیادی باز بود و اصلاً دلم راضی نمی شد بپوشمش. با

ضربه‌ای که لاله به شونه‌ام زد، به سمتش برگشتم.

-چرا نمی پوشی؟

دوباره برگشتم و به رنگ دوست داشتنیش خیره شدم.

-خیلی بازه.

-آقا رامتین که مشکلی نداره.

به سرعت برق به سمتش برگشتم.

-تو از کجا می دونی؟

نمی دونم چرا رنگش پرید؛ اما سریع موضعش رو حفظ کرد و با من گفت:

-خب... خب... از چهره اشون و تپشون مشخصه.

پوفی کشیدم و گفتم:

-یه مدت گیر داده بود باید چادر بزنی، خداروشکر بی خیال شد؛ چون واقعاً سخته.

به لباس اشاره کرد.

-برو امتحانش کن فوقش شال میندازی روش.

فکر بدی هم نبود.

رو به مردی که پشت پیشخوان ایستاده بود، گفتم:

-ببخشید آقا، میشه این لباس رو بدین؟

نگاهی دقیق و موشکافانه به اندامم انداخت که توی خودم جمع شدم؛ مردک هیز!

از روی رگال، لباس رو در آورد و به سمتم گرفت. با تشکر زیر لبی لباس رو برداشتم و به سمت اتاق پرو رفتم.

لباس توی تنم فوق العاده بود و با وجود حساسیت های رامتین بازم نتونستم ازش بگذرم.

لاله خیلی مشکل پسند نبود و سریع همه ی خریدهایش رو کرد و بعد از اون از هم جدا شدیم و من با دست پر به عمارت

برگشتم.

در سالن رو با پاهام باز کردم و پاکت های خرید رو همون جا گذاشتم. اشرف خانم مشغول صحبت با تلفن بود.

-چی گفتی؟ نمی شنوم.

چند لحظه سکوت کرد و بعد از اون فریاد زد:

-چی؟ داری میایی ایران؟ راست میگی؟

هر دو تا ابرو هام رو بالا انداختم، این طور که شواهد نشون می داد، رایان تماس گرفته بود. بعد از اتمام تماسش گوشی

رو روی میز گذاشت و به سمتم برگشت.

-ا اومدی؟ چیزی خریدی؟

همین طور که خودم رو باد می زدم و به هوای گرم این روزها لعنت می فرستادم، جواب دادم:

-آره همه رو خریدم، وای مامان نمی دونی چه قدر هوا گرمه.

به مبل اشاره کرد.

-بیا دو دقیقه بشین برات یه چیز خنک بیارم.

-نه زحمت نکش.

لبخندی زد و بعد از گفتن "بشین" به سمت آشپزخونه رفت.

روی مبل ولو شدم و جوراب‌هام رو از پام در آوردم. به محض در آوردن جوراب‌ها راه نفسم باز شد و زیر لب "آخیش" گفتم. شربت خاکشیر رو تا ته سر کشیدم و با انرژی مضاعف به سمت پاکت‌های خریدم رفتم.

اشرف خانم گفت:

-نبرشون بالا، اول بیار من بینم.

"چشمی" گفتم و پاکت‌ها رو کشون کشون به سالن بردم.

-مامان تلفن کی بود؟

-رایان، گفت داره میاد ایران.

سر تکون دادم و لباسم رو از توی کاور درآوردم. چشم‌های اشرف خانم با دیدنش درخشید و من خداروشکر کردم از این که از سلیقه‌ام خوشش اومده بود. یکی یکی خریدها رو نشونش می‌دادم و اون هم مدام تعریف و تمجید می‌کرد. دلم می‌خواست روزها سریع‌تر بگذرند و من طعم عروسی تنها برادرم رو بچشم.

با صدای در و شنیدن صدای رامتین ذوق زده از جا بلند شدم و به سمتش دویدم. تا به خودش بیاد توی آغوشش پرتاب شدم و بوی خوبش رو بلعیدم. روی سرم رو بوسید.

-حالت چه‌طوره؟ رفتی بازار؟

با بی‌میلی ازش جدا شدم.

-خوبم، بازار هم رفتم.

دستم رو دراز کردم و کیفش رو از دستش گرفتم.

-تنهایی خرید کردن سخت نبود؟

-تنها نبودم.

چشم‌هاش رو ریز کرد و با قهوه‌ای تیره‌ی چشم‌هاش نگاهم کرد.

-پس...

توی حرفش پریدم.

-با لاله بودم.

دستی توی موهایش کشیدم.

-لاله؟

-اتفاقی دیدمش، وقتی دید تنهام همراهم شد.

دستش رو توی جیب شلوارش گذاشت.

-چیزی نگفت؟

سرم رو کج کردم.

-مثلاً چی؟

انگشت سبابه و شستش رو گوشه‌های لبش کشیدم و گفتم:

-هیچی.

بعد از سلام به اشرف خانم به طبقه‌ی بالا رفتم.

دنبالش رفتم و کیفش رو روی میز گذاشتم. لباس‌هایش رو عوض کرد و روی تخت نشست.

-لامصب چه قدر هوا گرم شده.

با لحنی بی تفاوت گفتم:

-آره

همین طور که سرش پایین بود، چشم‌هایش رو بالا آورد.

-مطمئنم لاله چیزی نگفته؟

با این حرفش دیگه مطمئن شدم که رامین یه چیزش هست.

-چرا یه چیزهایی می‌گفت.

درحالی که گردنش رو می‌مالید، گفتم:

-چی؟ بهار میشه یه ذره ماساژ بدی گردنم رو؟ نمی‌دونم چرا این قدر درد می‌کنه.

روی تخت پشت سرش نشستم و شروع به مالیدن کردم.

-خیلی چیزها راجع به تو می‌گفت؛ مثلاً این که زیاد به لباس‌های باز و این چیزا گیر نمیدی.
نفس عمیقی کشید که بی‌شبهت به نفس راحت نبود.

-خوب ما با هم همسایه بودیم، باید روی هم تا حدودی شناخت داشته باشیم.
حرفش منطقی بود؛ اما قانع نشدم.

توی فکر بودم که یهو دستم کشیده شد و سرم روی زانوهایش قرار گرفت.
به چی فکر می‌کنی؟

-به تو .

یکی از ابروهایش رو بالا داد و با شیطنت گفت:

-!؟ به من؟

لب‌هام رو غنچه کردم.

-اوهوم.

نگاهش که روی لب‌هام ثابت شد، قلبم به تپش افتاد و لبخند محوی زدم که سرش آروم پایین اومد و! ...

مقابل در اتاق اشرف خانم ایستادم و چند تقه به در زدم. بعد از شنیدن "بفرمایید" در رو باز کردم و وارد شدم.
سرش رو با روسری بسته بود و روی تخت دراز کشیده بود.

-مامان نمیایی شام بخوری؟

چشم‌هایش رو تا نیمه باز کرد .

-نه دخترم، سرم درد می‌کنه، بخوابم بهتره.

"باشه" ای زیر لب گفتم و عقب‌گرد کردم که گفت:

-راستی به رامتین بگو رایان داره میاد، یهو شوکه نشه.

دستگیره رو کشیدم و از در بیرون رفتم. رامتین حوله‌ای روی شونه‌اش انداخته بود و از موهایش آب می‌چکید .

-چرا خشک نکردی موهات رو؟ سرما می‌خوری‌ها!

همین‌طور که به سمت سالن غذا خوری می‌رفت، گفت:

-توی این جهنم، سرما کجا بود؟

سری از روی تاسف تکون دادم و به دنبالش وارد سالن شدم. عطیه به کمک چند نفر دیگه میز رو چیده بود. با ورودمون همه سالن رو ترک کردن. سفارش اشرف خانم بود؛ دستور داده بود موقعی که من و رامتین تنها هستیم، هیچ کس دور و برمون آفتابی نشه.

نفس عمیقی کشیدم که بوی شامپو توی بینیم پیچید.

سرم رو کج کردم و به رامتین که برای خودش و من برنج می کشید خیره شدم. سنگینی نگاهم رو حس کرد و روش رو به طرفم برگردوند.

لپم رو کشید و گفت:

-این طوری نگام نکن، من آمادگی پدر شدن ندارم!

خندیدم:

-بی ادب غذات رو بخور.

سرش رو میلی متری صورت تم آورد و پچ پچ وار گفت:

-چشم هر چی شما بگی.

و ازم دور شد.

نامحسوس نفس حبس شده ام رو بیرون دادم، هنوز هم به این کارهاش عادت نکرده بودم. قاشق اول رو توی دهنم گذاشتم که یادم اومد به رامتین قضیه ی اومدن رایان رو نگفتم. اشرف خانم هم همیشه کارهای سخت رو می داد به من. انگشت هام رو در هم پیچید.

-ام... رامتین؟

بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد:

-جانم؟

-رایان...

یهو حرفم رو قطع کرد و با تلخی گفت:

-رایان چی؟

-داره میاد ایران.

اخم‌هاش رو توی هم کشید .

-چی؟ رایان داره میاد ایران؟

بی تفاوت شونه بالا انداختم .

-آره مگه چیه؟

اخمش غلیظ‌تر شد

-واسه چی می‌خواد بیاد؟

نگاهی به چهره‌ی عصبی‌ش انداختم و زدم زیر خنده .

چهره‌اش رنگ تعجب گرفت .

-چرا می‌خندی؟

-چون داری حسودی می‌کنی .

قاشقش رو پر از برنج کرد و به سمت دهنش برد .

-چرا باید حسودی کنم، وقتی من تو رو دارم؛ اما اون تو رو نداره .

لبخندی زدم و گفتم:

-پس تو خوشبخت‌ترین مرد دنیایی .

-خیلی خودت رو تحویل می‌گیری‌ها .

خودم رو بهش چسبوندم .

-مگه غیر از اینه عزیزم؟

از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و لبخند زد .

قاشق پر از برنج رو به سمتم گرفت .

-بگو آ .

"دیوونه‌ای" نثارش کردم و دهنم رو باز کردم . همین‌طور که برنج‌ها رو می‌جویدم، گفتم:

-کی بریم برای تو لباس بگیریم؟

-واسه چی؟

شاکی نگاهش کردم و گفتم:

-رامتین؟ عروسی آیین و فرنازه‌ها.

با دست محکم به پیشونیش کوبید.

-ای وای فراموش کرده بودم، توی این روزها هم اصلاً وقت ندارم.

اخم‌هاش رو که ناشی از فکر کردن بود، توی هم کشید و بعد از چند دقیقه فکر کردن گفت:

-کت و شلوار عروسی‌مون رو می‌پوشم.

لب‌هام رو برچیدم.

-تکراری؟

لیوان آب رو یه نفس سر کشید.

-سخت‌گیر، مامان کجاست؟

-سرش درد می‌کرد، قبل از اومدن تو رفت خوابید.

پوفی کشید.

-حالا کی میاد؟

-کی؟ مامان؟

-نه، رایان.

"نمی‌دونم" من توی صدای زنگ گوشیش گم شد. نگاهی به صفحه‌ی گوشیش انداخت و بعد از یه "ببخشید" از سالن

بیرون رفت.

رایان:

دنیا مدام غر میزد که چرا از دیشب وسایلم رو آماده نکردم. فنجون قهوه‌ام رو داغ سر کشیدم و کلافه به سمتش

برگشتم.

-دنیا جون به خدا از صبح داری یه ریز غر می‌زنی، دو دقیقه صبر کن من تمرکز کنم چیزی جا ندارم.

به چهره‌ی پوکرش خیره شدم و درحالی که سعی می‌کردم خنده‌ام رو مهار کنم، گفتم:

-چی؟

-هیچی فقط اگه دو ساعت دیگه فرودگاه نباشیم از پرواز جا می‌مونیم.
به ساعت صفحه مشکی روی دستم نگاه کردم و زیر لب "وای" گفتم.
لباس‌هام رو با کمک دنیا توی چمدون گذاشتم. جوراب‌هام رو پام کردم و کفش‌های پرادام رو پوشیدم که دیدم دنیا تمام حواسش به کفش‌های منه. نگاهی به کفش‌هام انداختم و گفتم:
-به چی نگاه می‌کنی؟

-میشه جوراب‌هات رو در بیاری؟ هیچ کس زیر این کفش جوراب نمی‌پوشه.
پوفی کشیدم و جوراب‌هام رو در آوردم و همراه هم از خونه خارج شدیم. برای جا نمودن از پرواز با نهایت سرعت به سمت فرودگاه روندیم.

به طرف هواپیما رفتیم. کنار ایستادم تا دنیا اول از پله‌ها بالا بره و به دنبالش از پله‌ها بالا رفتم.
صندلی‌هامون رو پیدا کردیم و نشستیم.

صندلی من کنار پنجره بود و از این موضوع بسیار خوش حال شدم.
به محض تیک آف با وجود مسافرت‌های زیادم باز هم ته دلم خالی شد. نگاهی به دنیا انداختم، رنگش پریده بود.
کم کم همه چیز عادی شد و رنگ به صورت‌هامون برگشت.

-بار اولته میری ایران؟

برگشت و با چشم‌های روشنش بهم خیره شد.

-بعد مهاجرتمون از ایران دو، سه بار بیش‌تر نرفتم.

ابرو بالا انداختم و هم زمان "آهان" گفتم. دنیا چشم‌هاش رو روی هم گذاشت و گفت:

-من خیلی خوابم میاد دیشب از استرس خوابم نبرد

لبخندی به چشم‌های بسته‌اش زدم.

-بخواب.

نگاهم رو ازش گرفتم و از پنجره به ابرها خیره شدم. با برخورد چیزی به شونه‌ام برگشتم که دیدم دنیا سرش رو روی شونه‌ام گذاشته؛ چون خواب بود، دلم نیومد بیدارش کنم. ناگفته نماند که از این نزدیکی خیلی هم بدم نیومده بود.
نفس عمیقی کشیدم که بوی عطر ملایمش توی بینیم پیچید.

دست ظریفش رو توی دستم گرفتم و با آرامش چشم‌هام رو بستم.

بهار:

با این که برام سخت بود؛ اما شب قبل از عروسی از رامتین اجازه گرفتم و به خونگی بابا رفتم. فکر نمی‌کردم رامتین قبول کنه؛ اما قبول کرد. قرار شده بود که من با فرناز برم آرایشگاه.

کش و قوسی به بدنم دادم و روی صندلی توی آشپزخونه نشستم؛ همیشه از آشپزی کردن سریع خسته می‌شدم.
-خسته نباشی بابا.

نگاهم رو به سمت بابا سوق دادم، لبخندی به روش پاشیدم و جواب دادم:
-ممنون.

به صورت شیش تیغ شده‌اش اشاره کردم.

-چه خوشگل شدی امشب!

دستی روی گونه‌اش کشید و گفت:

-عروسیه دیگه.

از روی صندلی بلند شدم و بوسیدمش.

-قربونت برم الهی که همیشه خوشتیپی.

متقابلاً گونه‌ام رو بوسید.

-خدانکنه گل دخترم.

-به به پدر و دختر چه دل و قلوه‌ای به هم میدن.

نگاهی به تی شرت سفید و گشادش انداختم.

-حسودیت میشه؟

-من که نه؛ ولی احتمالاً رامتین حسودیش بشه.

آیین به میز اشاره کرد.

-چه خبره؟ مگه چی کار کردی که این‌جا این همه به هم ریخته‌اس؟

-آشپزی.

-فرناز نصف تو، موقعی که میاد این جا توی ده دقیقه همه اش رو مرتب می کنه، اون وقت تو توی ده دقیقه این جا رو کردی بازار شام.
بی تفاوت شونه بالا انداختم.
-اولاً فرناز دو سه سال از من بزرگتره و نصف من نیست، دوماً اون به این کارها علاقه داره، من ندارم.
دست هاش رو به حالت تسلیم بالا برد.
-باشه بابا من تسلیمم.
رو به بابا گفت:
-دخترت این طوری نبوده، با رامتین گشته گرگ شده.
باز گفت رامتین.
-تو چه مشکلی با رامتین داری؟
بابا با اعتراض هر دو تامون رو صدا کرد و ما هم به اجبار سکوت کردیم.
با کمک بابا میز رو چیدم و هر سه روی صندلی ها جا گرفتیم. بابا زیر چشمی نگاهی به آیین انداخت و گفت:
-یعنی فردا دوماً میشی؟
آیین صداس رو توی گلو داد.
-بله دیگه.
همین طور که لقمه ی توی دهنم رو می جویدم، گفتم:
-کاش این قدر سریع و عجله ای عروسی نمی گرفتیم، یه داداشه دیگه.
بابا با چنگالش به آیین اشاره کرد.
-همش تقصیر این پدر سوخته اس.
آیین لبخند دندون نمایی زد و من بهش چشم غره رفتم. غذاش رو پایین داد و گفت:
-از عمد که نبود.
چه رویی داشت. بی خیال کل کل باهاش شدم و با فکر این که "الان رامتین کجاست و چی کار می کنه؟" خودم رو با غدام مشغول کردم.

بعد از صرف غذا و شستن ظرف‌ها به سالن رفتیم. نگاهی به آیین که با هیجان مشغول فوتبال دیدن بود انداختیم. دستم رو به کمرم زدم.

-آیین پاشو برو بخواب فردا باید فرناز رو ببری آرایشگاه.

خونسرد پاهاش رو روی میز گذاشت.

-می‌خوابم حالا، حیف نیست فوتبال به این خوبی رو ول کنم برم بخوابم؟

ببین مسی چه می‌کنه.

سری از روی تاسف تکون دادم و بعد از گفتن "شب بخیر" به اتاق سابقم رفتم. از نقطه به نقطه‌ی این اتاق خاطره داشتم. جای خالی قاب عکس خانوادگیمون روی دیوار کاملاً حس میشد. ای کاش به بابا نمی‌گفتم از اون جا برش داره. نگاهی به تخت انداختیم و ناخودآگاه لبخند زدم.

یاد روز خواستگاری افتادم، رامتین کاری کرد که من با خجالت اتاق رو ترک کنم.

گوشی رو برداشتم و بهش پیام دادم.

"می‌دونی چه قدر دوست دارم؟"

هنوز چند دقیقه پیش تر نگذشته بود که جواب داد "هر چه قدر هم باشه به پای من نمی‌رسه".

لبخند محوی زدم و گوشی رو روی سینه‌ام چسبوندم. داشتن رامتین چه حس خوبی بود.

کلافه گفتم:

-اه فرناز دو دقیقه تکون نخور خانم کارش رو بکنه.

-مگه نمی‌بینی داره مدادش رو می‌کنه توی تخم چشمم؟

آرایشگر نگاهی بهم انداخت و سرش رو با تاسف تکون داد.

از توی آینه به ابرو هام که نازک تر شده بودند، نگاه کردم.

-بهار؟

بدون این که چشمم از تصویر دختر چشم آبی توی آینه بگیرم، جواب دادم:

-جان؟

-آیین خلاف ملاف که نکرده قبلاًها؟

به سمتش برگشتم.

-تو از کی دیدیش؟

لب‌هاش رو غنچه کرد و بعد از کمی فکر کردن، گفت:

-همون موقع که اومده بود عمارت اشرف خانم، تو با من قهر بودی، فکر کردی که من ...

ادامه نداد و برزخی نگاهم کرد. تک خنده‌ای کردم.

-خیلی خب تو نمی‌خوای فراموش کنی اون موضوع رو؟ تقصیر خودت بود که یه جوری حرف زدی من فکر کردم رامتین رو دوست داری.

زیر لب "قزمیتی" نثار رامتین بی‌چاره کرد و پرسید:

-نگفتی خلاف ملاف کرده یا نه؟

دوباره به سمت آینه برگشتم و گفتم:

-منم همون موقع که تو دیدی دیدمش، از گذشته‌اش بی‌خبرم، گذشته که رفته آینده رو دریاب.

چهره‌ی متفکری به خودش گرفت و با دست آرایشگر رو که مشغول سایه زدن بود، کنار زد.

-یعنی ممکنه قبلاً دوست دختر داشته؟

شونه بالا انداختم.

-همه چیز ممکنه .

با ضرب از روی صندلی بلند شد.

-آقا من نمی‌خوام، گوشیم کجاست؟

گوشیش رو از توی جیبم بیرون آوردم و به دستش دادم.

با عصبانیت شماره‌ی آیین رو گرفت.

-الو؟

-سلام و زهر مار کجا بودی؟

با چشم‌هایی گرد شده نگاهش کردم، ادامه داد:

-تو دوست دختر داری؟

-مطمئنی؟

یهو اخمش از بین رفت و لبخندی روی لبهاش نشست.

-راست میگی عشقم؟ ببخشید من بد حرف زدم‌ها، بی صبرانه منتظر دیدارتتم، بای.

گوشی رو به دستم داد و روی صندلی نشست. با خوشرویی به آرایشگر گفت:

-بیا فدات شم، زودتر کارت رو انجام بده که کلی کار داریم.

موهای کنار شقیقه‌ام رو خاروندم و با بهت به فرناز زل زدم.

آرایشگر بی‌چاره ماتش برده بود و با تعجب نگاهش می‌کرد و با تشری که از سمت فرناز خورد، دوباره مشغول کارش شد.

بعد از این که آیین دنبال فرناز اومد و با هم رفتن، با رامتین تماس گرفتم و ازش خواستم دنبالم بیاد.

شالم رو با احتیاط و طوری که موهای آرایش شده‌ام آسیب نبینن، روی سرم گذاشتم. آرایشگر به خاطر رنگ لباسم

پشت پلکم رو نقره‌ای کرده بود و باعث شده بود چشم‌هام درشت‌تر از حد معمول نشون داده بشن.

خداروشکر رامتین به لباسم گیر نداد، البته به شرطی که شالم رو روی شونه‌هام بندازم.

با تک زنگ رامتین کیفم رو برداشتم و از آرایشگاه بیرون رفتم. چشم چرخوندم تا ماشین رو پیدا کردم.

با دیدن رامتین پشت رل، قند توی دلم آب شد. مثل عروسیمون شیک پوش و جذاب شده بود. خم شد و در رو برام باز

کرد. سوار ماشین که شدم بوی عطرش توی بینیم پیچید. چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم که صدایش رو میلی

متری گوشم شنیدم.

-چه خوشکل شدی عشقم!

لبخندی زدم و چشم‌هام رو باز کردم.

بو*سه‌ای روی گونه‌ام کاشت و سرجاش نشست.

کامل به طرفش برگشتم و گفتم:

-تو که خوشکل‌تر شدی عشق‌ترینم.

چال گونه‌اش رو که به نمایش گذاشت، تاب نیاوردم و انگشتم رو توی چال گونه‌اش فرو کردم. تک خنده‌ای کرد و با

شیطنت گفت:

-این جا جاش نیست‌ها.
 مشتی به بازوش زدم و "بدجنس" ی نثارش کردم.
 مسیر برام آشنا نبود، رو به رامتین گفتم:
 -رامتین تالار از این ور نیست، فکر کنم داری اشتباه میری.
 همین‌طور که از توی آینه به پشت سرش نگاه می‌کرد، گفت:
 -تالار نمیرم، دارم میرم آتلیه چند تا عکس بگیریم باهم عروسک چشم آبی.
 -چشم عروسک چشم قهوه‌ای.
 از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد که دست به سینه نشستیم و به رو به رو زل زدم.
 -حرفم رو پس می‌گیرم چشم‌هات مشکیه.
 لبخند کجی زد و فرمون رو پیچوند.
 بعد از آتلیه به تالار رفتیم.
 به معنای واقعی کلمه هیچ‌کس رو نمی‌شناختم؛ چون همه از فامیل‌های فرناز بودن. دو سه نفر از آقایون هم از دوستان
 آیین بودن، همین و بس. آه کشیدم، ما چه قدر توی این دنیا تنها بودیم.
 با دیدن آرشین که کنار بابک ایستاده بود، گل از گلم شکفت. خیلی وقت بود که ندیده بودمش. به سمتش پا تند کردم و
 تا به خودش بیاد توی بغلش پریدم.
 با دیدنم جیغی کشید.
 -بهار؟ قربونت برم کجا بودی دل من برات یه ذره شده بود؟
 همین‌طور که با عشق صورت گرد و کوچولوش رو نگاه می‌کردم، گفتم:
 -مگه پسر دایی عزیز شما یه لحظه اجازه میده ازش دور بشم؟
 از پشت سرم سرک کشید و چشم‌هاش رو دور تا دور سالن چرخوند.
 -کجاست؟
 -نمی‌دونم من به محض این که تو رو دیدم دستش رو ول کردم و اومدم این جا.
 با صدای بابک که با رامتین سلام و احوالپرسی کرد به سمتشون برگشتم. برای بابک سر تکون دادم.

-سلام آقا بابک خوبین؟

سلام کرد و زیر لب تشکر کرد .

آرشین "با اجازه" ای گفت و یهو از رامتین آویزون شد.

رامتین درحالی که صورتش مچاله شده بود به اجبار آرشین رو از خودش جدا کرد و گفت:

-تو هنوز عادت این بغل کردن ها رو ترک نکردی؟

رو به بابک با اخمی مصلحتی گفت:

-بیا زنت رو جمع کن بابا.

بابک تک خنده ای کرد و ک*م*ر* آرشین رو گرفت و از رامتین دورش کرد.

رامتین زیر لب غر می زد.

-بیین چی کار کرد، همه ی کنم چروک شد.

کنارش ایستادم و بعد از یه معذرت خواهی دست رامتین رو گرفتم و به سمت جایگاه عروس و داماد رفتم. به

هردوتاشون تبریک گفتم و کنار آیین ایستادم .چشم هاش از همیشه براق تر بودند و میشد نم اشک رو توشون دید.

سرم رو کنار گوشش بردم و زمزمه کردم:

-چرا گریه می کنی؟

برگشت و به چشم هام نگاه کرد، فقط لب زد:

-مامان.

اشکی رو که تا روی مژه ام اومده بود با سرانگشت گرفتم و بو*سه ای روی گونه اش کاشتم. خواستم دلداریش بدم؛ اما

هر کسی این رو می دونه و درک می کنه که دلداری دادن به کسی، موقعی که دل خودت خون چه کار سخته.

با اشاره ی فرناز به سمتش رفتم و گوشم رو نزدیک دهنش بردم.

-بهار من گشمنه کی شام میدن؟

لب پایینم رو به دندون گرفتم.

-خجالت بکش تو عروسی، عروس ها که شام نمی خورن.

پریدن رنگش از پشت اون همه آرایش هم مشخص بود.

خندیدم.

-شوخی کردم دیوونه، یه ذره دیگه تحمل کن.

نفس راحتی کشید و چیزی به آیین گفت که نشنیدم.

بعد از صرف شام و ر*ق*ص دو نفرشون برای خداحافظی پیش قدم شدیم. بعد از کلی روبوسی و اشک تمساح‌های فرناز همگی راهی خونه‌هامون شدیم.

رایان:

تاکسی فرودگاه جلوی در عمارت توقف کرد. چمدون‌ها رو با کمک دنیا از صندوق عقب ماشین درآوردیم.

نگاهی به ساعت انداختم، دو نصف شب بود، چه بی‌موقع.

دنیا نگاهی به ساختمون عمارت انداخت و گفت:

-به نظرت بیدارن؟

دستی روی گونه‌ام کشیدم و لب پایینم رو روی لب بالاییم گذاشتم. بعد از کمی مکث گفتم:

-خواب باشن یا بیدار باشن، بالاخره که باید بریم تو.

سر تکون داد و نگاهش رو به زمین دوخت. آیفون رو زدم و منتظر موندم، بعد از گذشت تقریباً سه دقیقه کسی جواب داد:

-بله؟

سرم رو به آیفون نزدیک کردم.

-رایانم.

در با صدای تیکی باز شد، چمدون‌های سنگین رو بار دیگه به دست گرفتیم و به سمت ساختمون راهی شدیم.

هر چه قدر صبر کردیم کسی به استقبالمون نیومد و این موضوع من رو هم ناراحت کرده بود و هم متعجب.

بالاخره در ورودی باز شد و عطیه، خواب‌آلود جلوی در ظاهر شد. با دیدنم لبخندی زد جلوتر اومد.

-سلام آقا خوش اومدین، صفا آوردین، شما کجا این جا کجا؟ راه گم کردین.

به دنیا اشاره کرد.

-خانم کی هستن؟ بی‌سر و صدا نامزد کردین ما رو با خبر نکردین؟ مگه ما غریبه‌ایم؟

چشم‌هام رو کلافه توی حدقه چرخوندم و به این فکر کردم که "چقدر فک می‌زنه!"

دستم رو به نشونه‌ی سکوت بالا اوردم که بیچاره نطقش بند رفت. جلوتر رفتم و گفتم:
-عطیه خانم بین حرف‌ها نفس بکشی بد نیست، می‌دونی؟ ماشالله این قدر تند تند حرف‌زدی، من اصلاً سوالات رو یادم رفت.

به دنیا اشاره کردم.

-ایشون هم یکی از دوستان من هستن و قراره باهم یه کاری انجام بدیم.

دنیا دستش رو جلو آورد و با عطیه دست داد و زیر لب گفت:

-خوشبختیم!

چشم چرخوندم و خطاب به عطیه گفتم:

-مامان، رامتین، بهار کجان؟

-مگه خبر ندارین؟

ابرو بالا انداختم.

-چی رو؟

عطیه روسری قهوه‌ای گل دارش رو روی سرش مرتب کرد و جواب داد:

-امشب عروسی آقا آیین، برادر بهار خانمه. همشون اونجا هستن، البته الاناست که دیگه پیداشون بشه

سری به نشونه‌ی تایید تکون دادم.

-پس ما می‌ریم بخوابیم؛ خیلی خسته ایم فردا همدیگه رو می‌بینیم.

عطیه به راه پله اشاره کرد.

-بفرمایید، فقط چیزی احتیاج ندارین؟ من برم بخوابم؟

موهام رو که اصرار داشتن توی صورتم بریزند، با تکون دادن سر کنار زدم و گفتم:

-نه، بفرمایید استراحت کنید.

تشکر کرد و ما به طبقه‌ی بالا رفتیم.

به اتاقم رفتم، دنیا هم پشت سرم وارد شد و در رو بست. نمی‌دونستم رامتین و بهار شب‌ها کجا می‌خوابند و تنها اتاقی

که احتمال خالی بودنش بود، اتاق سابق بهار یا اتاق سابق رامتین بود و من به خودم اجازه نمی‌دادم توی اتاق‌هاشون

سرک بکشم.

نگاهی به تخت دو نفره‌ام انداختم و نگاهی به دنیا. دنیا که متوجه وخامت اوضاع شده بود، گفت:
-من پایین می‌خوابم.

به دنبال این حرف شالش رو از روی سرش برداشت و دستی توی موهای خوش رنگش کشید. رنگ موهایش خاص بود؛
قهوه‌ای با ریشه‌های طلایی.

تا به خودم اومدم، متوجه شدم دنیا خیلی وقته داره با شیطنت نگاهم می‌کنه. سریعاً چشم ازش گرفتم و گفتم:
-تخت به این بزرگی رو برای دو نفر ساختن، بالش دیگه‌ای به تخت اضافه کردم و گفتم:
-کنار هم می‌خوابیم، البته برعکس.

"باشه" ای گفت و روی تخت اومد. گوشه‌ی تخت خزید و طولی نکشید که صدای نفس‌های سنگین شد.
چه قدر خوب بود که این همه به من اعتماد داشت.

لباس‌هام رو با یک رکابی و شلوارک عوض کردم، بالشم رو در جهت مخالفش روی تخت گذاشتم و با فاصله ازش دراز
کشیدم.

صبح با حس سنگینی چیزی، درست روی قفسه‌ی سینه‌ام چشم باز کردم. با دیدن دنیا که دمر خوابیده بود و یه پاش رو
روی سینه‌ام انداخته بود، آرام خندیدم.

به خاطر فتری بودن تخت، تخت بالا و پایین شد؛ اما دنیا بیدار نشد.
مثل این که خوابش سنگین بود.

پاش رو با احتیاط روی تخت گذاشتم و از تخت پایین اومدم.

ساعت نزدیک به نه صبح بود و عمارت هنوز هم سوت و کور بود.

بهشون حق می‌دادم که هنوز هم خواب باشن؛ چون تا دیر وقت بیرون بودن.

بعد از شستن دست و صورتم به اتاق برگشتم تا لباس مناسبی بپوشم که با دیدن چشم‌های باز دنیا جا خوردم.
با من من پرسیدم:

-تو... بیداری؟

چشم‌هایش رو روی من زوم کرده بود و این موضوع باعث میشد تا کمی معذب بشم.

نمی‌دونم چی توی نگاهم دید که روش رو برگردوند و با صدای خش داری گفت:

-راحت باش من روم اونوره.

نفس راحتی کشیدم و همین‌طور که شش دونگ حواسم به دنیا بود که برنگرده، تند تند لباس‌هام رو عوض کردم.
-می‌توننی برگردی.

آروم چرخید و نگاهی بهم انداخت و با ابروهای بالا رفته، گفت:

-خوشتیپیا!

نگاهی به خودم انداختم.

-ممنون .

از روی تخت بلند شد و از توی چمدونش یک دست لباس برداشت و همین‌طور که از در بیرون می‌رفت، گفت:

-سرویس بهداشتی کجاست؟

-توی راهرو در رو به رو .

زیر لب تشکر کرد و از در بیرون رفت.

روی تخت نشستم و صبر کردم تا دنیا هم برگرده و بعد از اون همراه هم به سالن غذا خوری رفتیم.

عطیه با دیدنمون لبخندی زد و جلو اومد .

-صبح بخیر آقا، خوب خوابیدین؟

دستی شانه‌وار توی موهام کشیدم.

-بله، ممنون.

-چی بیارم براتون؟ مثل همیشه بسکوییت و قهوه؟

صندلی رو برای دنیا بیرون کشیدم و خودم هم کنارش نشستم.

-برای من آره؛ اما برای دنیا خانم از هر چی که داری بیار .

دنیا سریع گفت:

-هر چی که رایان می‌خوره، منم می‌خورم .

عطیه میز رو چید. بعد از صرف صبحانه از آشپزخونه بیرون رفتیم.

همزمان با خروج ما، مامان از اتاقش خارج شد.

با دیدنم ناباور چند بار پلک زد.

با بهت اسمم رو صدا زد.

-رایان؟

لبخندی زدم و به آغوش کشیدمش و بوی خوشش رو بلعیدم.

بـوسه‌ای روی شونه‌اش زدم و ازش جدا شدم.

-کی اومدی؟

-دیشب .

تازه چشم مامان به دنیا افتاد.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-معرفی نمی کنی؟

دستم رو روی ک*م*ر دنیا گذاشتم و جلوتر کشیدمش.

-دنیا یکی از دوستانه .

مامان لبخندی به روش پاشید و دست دنیا رو فشرد.

-خوش اومدی عزیزم.

دنیا متقابلاً لبخند زد و تشکر کرد.

مامان به سالن پذیرایی اشاره کرد .

-بفرمایید توی سالن، سر پا نایستید .

هر دو به سمت سالن رفتیم و روی مبل‌ها جا گرفتیم.

-رایان نگفته بودی مامان به این مهربونی داری.

یکی از پاهام رو روی پای دیگه‌ام گذاشتم و روی مبل لم دادم .

-فرصت نشد، می دونی؟ آشنایی ما باهم سر جمع یک هفته هم طول نکشید و ما تقریباً هیچی از هم نمی دونیم.

نگاهش رو به فرش دوخت و گفت:

-دنيا كيانى بيست سالمه و تورنتو زندگى مى كنم.

تك خنده‌اى كردم و گفتم:

-مگه دارى چت مى كنى دختر خوب؟

بى توجه به لحن شوخم، ادامه داد:

-پدر و مادرم هميشه با هم اختلاف نظر داشتن، مادرم يه زن مذهبى بود و پدرم عشق امريكا. هميشه با هم دعوا داشتن

و آخر هم از هم جدا شدن، حضانت من به پدرم واگذار شد و ما به امريكا مهاجرت كرديم.

توى صداش بعضى پنهان خودنمايى مى كرد.

خواستم لب باز كنم و حرفى بزنم كه رامتين كيف به دست به سالن اومد. با دیدنم بهت زده ايستاد و بهم خيره شد.

كم كم ابروهاش در هم رفت و جلوتر اومد.

-كى اومدى؟

لبخند زدم با اين سنش هنوز هم سلام كردن بلد نبود.

-سلام، ديشب.

در جواب سلامم سر تكون داد.

نمى دونم چه دشمنى با من داشت، من كه ديگه قرار نبود بهارش رو ازش بگيرم، پس!...

دلهم مى خواست به آغوش بكششم، شايد اون دلش براى من تنگ نميشد؛ اما من هميشه دلنگش بودم. جلو رفتم و توى

آغوشم فشردمش و چند ضربه به كمرش زدم. نگاهى به موهاى اصلاح شده‌اش انداختم و گفتم:

-عروسى برادر خانمت مبارك.

لبخند كجى زد.

-ممنون.

تازه نگاهش به دنيا افتاد كه گوشه‌ى مبل نشسته بود و سرش رو پايين انداخته بود.

-اين ديگه كيه؟

-رامتين مودب باش، دنيا بهترين دوست منه.

رامتين پوزخندى زد و گفت:

-چه دوست خوشکلی!

و خطاب به دنیا گفت:

-سلام بلد نیستی؟

دنیا سر به زیر با لحن آرومی سلام کرد.

رامتین بعد از یک نگاه طولانی و معنی دار به من و دنیا از سالن خارج شد.

پوفی کشیدم و کنار دنیا نشستیم.

-داداشت بود؟

تیغهی بینیم رو لمس کردم و سر تکون دادم.

-چرا این جوروی بود؟

نفسم رو آه مانند بیرون دادم.

-خودم هم نمی دونم چه مشکلی با من داره!

-سلام.

با صدای ذوق زده‌ی بهار چشم از دنیا گرفتم و به بهار نگاه کردم. بدون فوت وقت از روی مبل بلند شدم و به سمتش رفتم. برادرانه به آغوش کشیدمش که دست‌هایش آروم بالا اومد و روی کمرم قرار گرفت. ازش جدا شدم که با هیجان شروع به حرف زدن کرد.

-وای آقا رایان شما کی اومدین؟ چرا من متوجه نشدم؟ آه خدا، چه سوپرایزی!

نگاهی به دنیا که حالا کنارم ایستاده بود، انداخت و باهاش دست داد.

-سلام من بهارم و شما؟

-دنیا.

نگاهی بهم انداخت و لبخند شیرینی زد.

-آقا رایان داشتیم؟ حالا ما اون قدر غریبه شدیم که خبر نمی‌دین نامزد کردین؟

دوباره از سر تا پام رو از نظر گذروند و گفت:

-چه قدر چاغ شدین!

متقابلاً لبخند زدم.

-به خاطر پروتئینی که می خورم.

دنیا قراره چند روز رو با ما زندگی کنه، قراره یه کارهایی باهم انجام بدیم.

با چشم‌های آبی براقش بهم زل زد.

-چه کارهایی؟

-به وقتش متوجه میشی، میشه یه خواهشی ازت بکنم؟

با اطمینان سر تکون داد.

-دنیا این جا خیلی تنهاست، این چند روز که این جاست هوش رو داشته باش.

دست دنیا رو گرفت و با لحن لاتی گفت:

-چشم، ما چاکر دنیا خانم هم هستیم.

"ممنون" زیر لبی گفتم و با خودم فکر کردم که "رامتین لیاقت بهار رو نداره!"

بهار:

هنوز از دیدن دنیا توی شوک بودم. از نگاهش به رایان متوجه علاقه‌اش شده بودم، البته هر کسی هم بود با وجود اخلاق

خوب رایان بهش علاقه مند میشد. امیدوار بودم که رایان هم بهش علاقه مند بشه؛ چون واقعا به دلم نشستته بود.

نگاهش رو یک دور دور اتاق مشترک من و رامتین چرخوند و گفت:

-اتاق قشنگیه.

-سلیقه‌ی رامتینه.

بی‌حواس گفت:

-آها همون آقا بداخلاقه؟

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم که یهو متوجه حرفی که زد شد و لب پابینش رو به دندون گرفت.

-بیخشید حواسم نبود.

با دیدن رنگ پریده‌اش یقی زدم زیر خنده.

-توی چند ثانیه چه طور متوجه اخلاقش شدی؟

دستی توی موهای خوش رنگش کشید و گفت:

-من که معذرت خواهی کردم.

-فقط سوال پرسیدم.

-با رایان خیلی بد برخورد کرد.

خودم رو روی تخت انداختم و گفتم:

-یه ذره حسوده.

"اوهومی" گفت و گوشیش رو از توی جیب لباسش بیرون کشید.

رامتین نیمی از لباس هاش رو گوشه‌ای از تخت انداخته بود. پوفی کشیدم، کار همیشه‌اش بود. چوب لباسی که زیر تخت

افتاده بود رو برداشتم و لباس‌ها رو بهش آویزون کردم.

از پشت به دنیا نگاه کردم. بهش می‌خورد هم سن و سال من باشه. قدش متوسط بود و می‌تونم بگم تقریباً هم قد

بودیم. محو موهای قشنگش شده بودم که برگشت و با تعجب گفت:

-چیه؟

-تو موهاش رو رنگ کردی؟

طره‌ای از موهاش رو توی دستم گرفتم و دقیق و موشکافانه بهش خیره شدم.

-نه.

-خیلی رنگشون منحصر به فرده.

خیلی کنجکاو بودم که بدونم دنیا برای چی با رایان اومده و چه رابطه‌ای بینشون هست؛ اما می‌ترسیدم از این که بپرسم

و جوابی نگیرم.

وقتی به خودم اومدم که گوشی دنیا زنگ خورد و از در بیرون رفت.

چوب لباس رو توی کمد آویزون کردم و از اتاق بیرون رفتم. اشرف خانم حسابی با دنیا گرم گرفته بود و من خداروشکر

می‌کردم که مثل رامتین حسود نبودم.

رامتین جدیداً طرح چند کلاه و شال گردن بهم داده بود و هنوز دست به کار نشده بودم.

قبل از هر کاری به آیین و فرناز زنگ زدم و روز اول زندگی مشترکشون رو تبریک گفتم.

کاموهای رنگارنگ رو زیر بغل زدم و به سالن پذیرایی رفتم. رایان هم کنار اشرف خانم و دنیا نشسته بود، با دیدنم کمرش رو راست کرد و تیغهی بینیش رو لمس کرد.

-به به بهار جون، هنوز هم شال می‌بافی؟

-رامتین ازم خواسته.

به مبل کناریش اشاره کرد و ازم خواست بشینم. نشستم که گفت:

-من که خیلی از اون شال گردن راضی بودم، هم شیک بود هم جدید.

لبخندی از روی رضایت زدم و مشغول بافتن شدم؛ اما تمام حواسم به حرف‌هایی بود که بینشون رد و بدل میشد.

اشرف خانم سعی داشت رایان رو از یه کاری منع کنه؛ اما رایان سر سخنانه اصرار داشت که اون کار رو انجام بده. با صدای در ورودی چشم از کاموای زرد رنگ برداشتم و به سمت در برگشتم. رامتین با پیرهن کرم_قهوه‌ای شیکش که آستین‌هایش رو تا آرنج تا زده بود و کیف سامسونت توی دستش کنار در ایستاده بود.

هنوز هم با دیدنش قلبم به تپش می‌افتاد و برایش بی‌قراری می‌کرد.

از روی مبل بلند شدم، به سمتش رفتم و سلام کردم. جلو اومد و گونه‌ام رو بوسید و با خوش رویی جوابم رو داد.

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم و با خودم فکر کردم که "رامتین هرگز جلوی جمع از این کارها نمی‌کنه".

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم که با دیدن چشم‌های رایان که میخ ما بود، لبخند محوی زدم.

رامتین همیشه نگران از دست دادن من بود و هنوز هم متوجه نشده بود که هیچ کس برای من اون نمیشه.

اشرف خانم از توی سالن صدایش رو بالاتر برد و خطاب به رامتین گفت:

-رامتین عزیزم برو دوش بگیر و لباس‌هات رو عوض کن می‌خواییم برای ناهار بریم بیرون.

رامتین آروم و پیچ‌پیچ وار، طوری که فقط من بشنوم، گفت:

-نمیشه ما نریم؟

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم.

-رامتین؟

پوفی کشید و "باشه" سریعی گفت و عصبی از پله‌ها بالا رفت. سری از روی تاسف تکون دادم و به دنبالش به طبقه‌ی

بالا رفتم.

مانتوی جین جلو بازم رو از توی کمده بیرون کشیدم و همراه شال صورتی کم رنگم پوشیدم. آرایش ملایمی روی صورتم نشوندم تا از این بی‌روچی در بیام. به لطف تشرهای فرناز یاد گرفته بودم خط چشم بکشم و این باعث میشد چشمهام درشت‌تر و کشیده‌تر به نظر بیان.

با صدای باز شدن در اتاق، چشم از آینه گرفتم. رامتین با حوله‌ی کوچیک روی سرش وارد شد و طبق معمول مشغول خالی کردن حرصش روی موهایش بود.

جلو رفتم و جلوی حرکت دستهایش رو گرفتم. توی چشمهایش زل زدم.

-حواسه به موهایش باشه، من موهای رو دوست دارم.

دستهام رو گرفت و پایین آورد. نگاهی به لبهام انداخت.

-رژت.

-چشمه؟

-زیادی پر رنگه.

آروم گفتم:

-پاکش می‌کنم.

-خودم پاکش می‌کنم.

یهو سرش رو جلو آورد و خودش زحمت پاک کردنش رو کشید.

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم که خندید.

-آها الان قشنگ شدی.

درحالی که تلاش می‌کردم خنده‌ام رو مهار کنم، مشتت نثار بازوش کردم و خودم رو به آینه رسوندم.

دریغ از یک نقطه رژ که روی لبهام باقی مونده باشه. رژم رو برداشتم و خیلی کم رنگ روی لبهام کشیدم.

موهای رامتین رو برایش سشوار کشیدم و همراه هم از اتاق خارج شدیم.

دنیا منتوی کرم رنگی پوشیده بود و شال زرد رنگی روی موهایش انداخته بود. رایان هم تی شرت آستین بلند سورمه‌ای

پوشیده بود و کنار دنیا ایستاده بود.

توی دلم گفتم "چه قدر به هم میان!"

با خروج اشرف خانم از اتاق، همگی از عمارت بیرون رفتیم و با ماشین رامتین به سمت رستورانی که اشرف خانم آدرس داد، حرکت کردیم.

محیط رستوران شبیه باغ بود و به جای میز و صندلی از تخت استفاده کرده بودند. بیش تر غذاهاشون هم سنتی بود و از دو فرسخی رستوران که رد می شدی، از بوی خوب غذاها مدهوش می شدی.

دنیا که مشخص بود خیلی وقته ایران نبوده با هیجان به خیابونها و دار و درختها نگاه می کرد.

به محض نشستن، گوشیش رو از توی کیف دستیش بیرون کشید و ازمون خواست تا جمع تر بشینیم که توی کادر جا بشیم. عکس هنری و زیبایی شد و دنیا با این کارش اون لحظه رو برای همیشه ثبت کرد.

با صدای جیغ یه دختر همه حواسمون جمعش شد. آرشین با دو خودش رو بهمون رسوند و با هممون سلام کرد.

با دیدن رایان چشمهاش رو گرد کرد و پرسید:

-تو این جا چی کار میکنی؟

به دنیا اشاره کرد و ادامه داد:

-این خانم خوشکله کیه؟ رایان خیلی بی معرفتی نباید به من یه خبر بدی که داری میایی؟ تو هم مثل رامتین بی شعوری!

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و ریز خندیدم. رامتین با اخم گفت:

-ساکت باش بینم، من چی کارت کردم به من فحش میدی؟

بابک هم به جمعمون اضافه شد و چون حرفهای آرشین رو شنیده بود، خطاب به رامتین گفت:

-ببخشید داداش آرشین منظوری نداشت، راستی سلام.

همه جواب سلامش رو دادیم که به رایان اشاره کرد و گفت:

-نگفته بودی رایان اومده.

رامتین که هنوز هم اخمهاش توی هم بود، جواب داد:

-لابد مهم نبود که نگفتم.

لبهام رو با حرص روی هم فشار دادم، رامتین هم دیگه شورش رو در آورده بود. اشرف خانم برای برقراری صلح به

تخت اشاره کرد و خطاب به بابک و آرشین گفت:

-چرا سر پا ایستادین؟ بفرمایین بشینین.

بازوی رامتین رو گرفتم و زیر گوشش گفتم:
 - بسه دیگه عزیزم، آرشین داشت شوخی می کرد.
 با همون اخمها نگاهم کرد که لبخندی به روش پاشیدم. کم کم اخمش کم رنگ تر شد؛ اما کامل از بین نرفت.
 با قرار گرفتن غذا روی تخت آتش بس شد و همگی شروع به خوردن کردیم.
 گاهی رامتین دور از چشم همه تکه‌ای از جوجه کبابش رو توی نون می گذاشت و به خوردم می داد.
 مشغول جویدن غذا بودم که یهو رامتین به سرفه افتاد و درحالی که چشم‌هایش پر از اشک شده بود به نقطه‌ای نگاه می کرد. همین طور که با مشت به کمرش می کوبیدم، رد نگاهش رو گرفتم، با دیدنش دست‌هام سست شد و از روی کمر رامتین پایین افتاد. اون باز هم اومده بود، السا.
 همراه یه آقای شیک پوش که تقریباً چهل ساله میزد، اومد و تخت رو به روی ما رو انتخاب کرد و نشست.
 سر تا پا مشکی پوشیده بود و من پیش خودم اعتراف کردم که زیادی شیک پوشه.
 هیچ کس به جز رایان متوجه دلیل سرفه‌ی رامتین نشد.
 با دل خوری از روی تخت پایین اومدم و به طرف در خروجی به راه افتادم. به علاوه‌ی حس حقارت، بغضی که توی گلویم بود داشت خفهام می کرد. احساس پوچی و خواری می کردم، وقتی می دیدم من کنار همسرم نشستم و همسرم هنوز هم چشمش دنبال عشق قدیمیشه.
 اون قدر توی حال و هوای خودم بودم که متوجه نشدم رایان پشت سرمه و داره صدام می زنه. با کشیده شدن بازوم توسط رایان از حرکت ایستادم و برگشتم. رامتین نگران و چهارچشمی به ما زل زده بود.
 رایان آب دهنش رو طبق عادت قورت داد و گفت:
 - هنوز بهش اعتماد نداری؟
 نگاهم رو روی ابرهای پنبه‌ای توی آسمون ثابت کردم.
 - داشتیم؛ ولی الان ندارم.
 از گوشه‌ی چشم دیدم که دستش رو روی گونه‌اش کشید.
 - من کاملاً درکت می کنم، می خوام یه کاری کنیم که رامتین حس تو رو درک کنه؟ می خوام حرصش بدیم تا بفهمه این لحظه چی به تو گذشت؟

می‌دونستم منظورش چیه، به دنیا که غمگین و وا رفته به من و رایان زل زده بود، اشاره کردم و گفتم: نه، اون وقت دنیا حرص می‌خوره.

با این حرفم برگشت و به پشت سرش نگاه کرد.

بعد از کمی مکث سرش رو دوباره به سمتم برگردوند.

-یه فرصت دیگه بهش بده، برو کنارش بشین، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده.

به اجبار سر تکون دادم، زیر لب "چشمی" گفتم و سر به زیر به سمت تخت رفتم و نشستم.

اشرف خانم خواست چیزی بگه که رایان توی گوشش چیزی گفت و اون رو به سکوت دعوت کرد. به اجبار یه ذره دیگه غذا خوردم و به بهانه‌ی شستن دست‌هام از اون محیط خفقان‌آور دور شدم.

بی‌توجه به خراب شدن آرایشم چند مشت آب به صورتم پاشیدم. دلم می‌خواست زار بزوم و از خدا کمک بخوام؛ اما اون‌جا جاش نبود. من نمی‌تونستم جلوی این همه آدم خودم رو خرد کنم.

با دستی که روی شونه‌ام نشست از توی آینه به فرد پشت سرم نگاه کردم. دنیا بود که با لبخندی هر چند مصنوعی بهم نگاه می‌کرد.

-اون دختر کیه؟

لب‌هام رو روی هم فشار دادم، شاید با این کار می‌خواستم جلوی شکستن بغضم رو بگیرم.

سرم رو پایین انداختم و ناخودآگاه دستم‌هام در هم پیچیدند.

-اسمش الساست؛ یه دختر قد و مغرور، چند سال پیش دختر شریک بابای رامتین بود و از این طریق پاش به زندگی رامتین باز شد. با ادا و اطوارهای دخترونه‌اش سعی کرد رامتین محبت ندیده رو خام خودش کنه و موفق هم شد. رامتین اون رو مثل یک بت می‌پرستید. اون قدر السا چشمش رو کور کرده بود که نگاه‌های عاشقانه‌ی من رو نمی‌دید؛ اما السا فقط دنبال پول رامتین بود. بعد از خیانتی که کرد، رامتین حسابش رو گذاشت کف دستش و از زندگی بیرونش کرد. ازش متنفر شده بود؛ اما الان با دیدنش به سرفه افتاد.

قطره اشکی که روی گونه‌ام فرود اومد راه رو برای قطرات پی در پی باز کرد.

دنیا دستمالی به سمتم گرفت، ازش گرفتم و اشک‌هام رو پاک کردم.

به لباس‌هام اشاره کردم و با بغض گفتم:

-دنیا؟ من خیلی شلخته‌ام؟ السا خیلی شیک پوش بود، نه؟ تو بودی حق رو به رامتین می‌دادی؟ السا یه آرایشگره ماهره؛ اما من به زور زن داداشم تازه یاد گرفتم خط چشم بکشم. من هیچ جذابیتی برای رامتین ندارم. دنیا دستش رو روی بازوم گذاشت.

-قربونت برم، چرا اون قدر خودت رو اذیت می‌کنی؟ معلومه که تو بهتری.

آقا رامتین که فقط سرفه کرد، شاید انتظار نداشته اون رو ببینه. چرا بی‌خودی اون رو قضاوت می‌کنی؟ من رامتین رو بیش‌تر خودم می‌شناسم، اون هنوزم فراموشش نکرده، کیه که عشق اولش رو فراموش کنه؟ نفس عمیقی کشید و سکوت کرد.

دستش رو گرفتم و گفتم:

-خیلی رایان رو دوست داری؟

-بیش‌تر از اون چیزی که فکرش رو بکنی؛ اما اون تو رو بیش‌تر از من دوست داره.

با چشم‌های اشکی لبخند محوی زدم.

-حس ما خواهر برادریه، خیالت راحت باشه.

زیر لب "امیدوارم" زمزمه کرد و من رو با خودش پیش بقیه برد.

رایان:

کنار رامتین که با بی‌قیدی ناهار می‌خورد، نشستیم. هر از گاهی چشم‌هاش بالا می‌اومد و به السا نگاه می‌کرد.

سرم رو کنار گوشش بردم.

-حواست به بهار بود؟ خیلی کم غذا خورد.

بدون این که نگاهم کنه، خونسرد گفت:

-تو رو سننه؟

گوشت لبم رو از داخل به دندان گرفتم و دستم رو مشت کردم تا مشت نشه توی صورتش.

با صدای کفش‌های دنیا و بهار چشم از رامتین گرفتم. دنیا نامحسوس چشمکی زد که متوجه شدم بهار رو آرام کرده.

دنیا مسکنی توی وجودش داشت که هر کسی رو آرام می‌کرد.

بهار کنار رامتین نشست و دنیا کنار من.

بابک از تخت پایین رفت و کمک کرد تا آرشین هم پایین بیاد و بعد از یک خداحافظی مختصر، جمعمون رو ترک کردن. می‌دونستم بهار چه قدر تحت فشاره، پس رو به مامان گفتم:

-اگه غذاتون رو خوردین برگردیم، من خیلی خوابم میاد.

مامان به هممون نگاهی انداخت و وقتی مخالفتی از جانب ما ندید، دستور برگشت داد.

بهار به بهانه‌ی تبریک به برادرش به خونه‌ی آقا ارسال رفت و من تازه اون موقع بود که عمق ناراحتیش رو درک کردم. همراه دنیا به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم. دنیا کنارم نشست.

-چرا لباست رو عوض نکردی؟

ساعد دستم رو روی چشم‌هام گذاشتم.

-حالم خوب نیست.

صداش دلخور شد و پرسید:

-به خاطر بهار؟

-اوهوم.

-حق داشت که بره خونه‌ی باباش، برادرتم که اصلاً انگار نه انگار!

دستم رو از روی چشم‌هام برداشتم و گفتم:

-دنیا من الان خسته‌ام، می‌دونی؟ می‌خوام بخوابم.

"باشه" ای گفت و بعد از برداشتن لباس از چمدونش از اتاق بیرون رفت.

هنوز چند دقیقه پیش تر نگذشته بود که صدای تق تق در بلند شد.

با صدای خواب آلود "بفرمایید" گفتم.

عطیه با جارو برقی وارد اتاق شد و در حالی که "نچ نچ" می‌کرد، گفت:

-آقا اگه اجازه بدین اینجا رو جارو بزنم، کثافت گرفته همه جا رو.

کلافه گفتم:

-نمیشه بعداً؟

چشم‌هاش رو جووری بالا آورد و بهم نگاه کرد که از گفته‌ام پشیمون شدم.

از روی تخت پایین اومدم و همین طور که از اتاق بیرون می‌رفتم، گفتم:
-اوکی جارو بزن.

داختم از راهرو می‌گذشتم که متوجه باز بودن در اتاق سابق بهار شدم. دنیا توی اتاق بود و داشت با گوشیش حرف می‌زد.

پیرهن آستین بلند چسبون همراه با شلوار جین آبی پوشیده بود و موهایش رو آزادانه روی شونه‌هایش رها کرده بود. همیشه دوست داشتم خانم‌ها موهایشون رو باز بذارن، این طوری جذابیتشون حداقل ده برابر میشد. با صدای بلند دنیا از فکر بیرون اومدم.

-مرگ، دارم جدی میگم پیش رایانم، ای بابا، رایان دیگه، همون خواننده که چند وقت پیش رفتیم کنسرتش. ابرو بالا انداختم و آروم و بی سر و صدا از پشت نزدیکش شدم، سرم رو به گوشش نزدیک کردم و پیچ پیچ وار گفتم:
-به کی پز میدی؟

با شنیدن صدام "هینی" کشید و گوشی از دستش افتاد.

دستش رو روی قلبش گذاشت و چشم‌هایش رو بست.

یکی از دست‌هام رو توی جیبم فرو کردم و گفتم:

-چی شد خانم؟ ترسیدی؟

لب‌هایش رو کامل توی دهنش فرو برد و سر تکون داد.

با صدای آرومی گفت:

-مگه تو خواب نبودى؟

دستی توی موهام کشیدم و گفتم:

-اومدم ده دقیقه بخوابم عطیه کوفتم کرد با اون جارو برقیش.

ریز خندید و چشم‌هایش رو توی صورتم چرخوند و دقیق نگاهم کرد.

چشم‌هام از خواب به اندازه‌ی یه خط تیره شده بودن و تکلمم مشکل پیدا کرده بود.

به تخت اشاره کرد و گفت:

-بیا بخواب، من نگرهبانی میدم کسی بیدارت نکنه.

خودم رو روی تخت انداختم و با کمال میل چشم‌هام رو بستم. اون قدر خسته بودم که به سه شماره نرسیده خوابم برد. بعد از دو ساعت خواب از تخت پایین اومدم. دنیا توی اتاق نبود. تمام عمارت رو دنبالش گشتم؛ اما نه خبری از مامان بود و نه خبری از دنیا. توی حیاط بودم که صدای در تراس رو شنیدم. سرم رو برگردوندم که متوجه رامتین شدم؛ اما اون منو ندیده بود. نگاهش به رو به رو بود و توی دستش سیگار بود. چشم‌هام رو ریز کردم و دقیق‌تر نگاهش کردم. من اشتباه نمی‌کردم، واقعاً سیگار می‌کشید. با وجود استیگمات بودن چشم‌هام، از این فاصله‌ی دور هم می‌تونستم چشم‌های سرخش رو ببینم. نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده بود که رامتین این همه به هم ریخته بود. با صدای باز شدن در عمارت، چشم از رامتین گرفتم و برگشتم. مامان و دنیا همراه هم وارد عمارت شدن و مقابلم ایستادن.

-کجا بودین؟

مامان جواب داد:

-با دنیا رفتیم یه چرخی زدیم، حوصله‌اش سر رفته بود.

کیف مامان رو ازش گرفتم و گفتم:

-دستتون درد نکنه، زحمت کشیدین.

دست‌هاش رو توی هوا تاب داد و گفت:

-وا خواهش می‌کنم عزیزم، چه زحمتی؟

نگاهی به دنیا که لبخندی روی لب‌هاش نقش بسته بود، انداختم و به داخل اشاره کردم.

-بفرمایید داخل هوا گرمه.

منتظر شدم تا کامل داخل رفتن و بعد از اون من هم داخل رفتم. همین‌طور که دنیا روی مبل می‌نشست، گفت:

-رایان به من گیتار یاد میدی؟ یه ذره بلدم‌ها؛ ولی دوست دارم تو یادم بدی.

پیرهنم رو پایین کشیدم و روی مبل جا به جا شدم.

-اکی؛ ولی گیتار از کجا بیارم؟

-توی همون اتاقی که خوابیدی دیدم.

خودم رو جلوتر کشیدم و طوری که مامان نشنوه، گفتم:

-تو کمک کن یه سر نخ از امیر مدد خانی پیدا کنم، من همه‌ی سازها رو یادت میدم.

سرش رو پایین انداخت و بعد از کمی فکر کردن، گفت:

-قبوله.

و از روی مبل بلند شد.

-کجا؟

-می‌خوام برم سر نخ پیدا کنم.

سر تکون دادم و به آشپزخونه رفتم.

رو به عطیه که مشغول هم زدن غذا بود گفتم:

-کافی میدی؟

"چشمی" گفت و غذا رو به یکی دیگه سپرد.

چون از قبل حاضر کرده بود، خیلی زود قهوه روی میز قرار گرفت. فنجون رو نزدیک بینیم بردم و بوی خوبش رو بلعیدم.

با صدای زنگ گوشی فنجون رو روی میز گذاشتم و گوشی رو از توی جیب شلوارم بیرون کشیدم.

با دیدن اسم مهران بدون فوت وقت جواب دادم.

-سلام.

-سلام رایان جان، تو کجایی؟

آب دهنم رو قورت دادم و جواب دادم:

-ایران.

یهو بهم توپید

-تو ایران چی کار می‌کنی؟ مگه ندیدی چه قدر کار سرمون ریخته بود؟ نباید یه خبر به من بدی که به هنرجوهاً بگم فعلاً

نیان؟ بنده خداها دو ساعته منتظر توان.

-خیلی خوب، من معذرت می‌خوام، فراموش کردم بهتون خبر بدم، شما هم ماشالله اون قدر با درایتی که می‌توننی یه

جواری این وضع رو جمع و جور کنی .

پوفی کشید و بعد از یه " باشه " قطع کرد.

قهوه‌ام رو لاجرعه سر کشیدم و از آشپزخونه بیرون رفتم.

صدای دنیا باعث شد به سمت راه پله تغییر مسیر بدم.

-رایان یه دقیقه بیا .

همین طور که از پله‌ها بالا می‌رفتم، گفتم:

-جونم چی شده؟

برگه‌ای رو جلوم گرفت و گفت:

-این رو توی اتاقت پیدا کردم.

دستم رو به سمتش دراز کردم.

-بده ببینم.

تای برگه رو باز کردم و مشغول خوندن نامه شدم. با خوندن هر خط از نامه، چشم‌هام گردتر و گشادتر میشد.

به امضا و اسم شمسی خانم خیره شدم و اشک توی چشم‌هام حلقه زد.

پس گذاشتن اون شناسنامه کار خودش بوده. خانم خوبی بود و دلم نمی‌خواست به این زودی‌ها از مون جدا بشه.

با حس دست دنیا روی بازوم بغضم رو قورت دادم و با دیدی تار بهش نگاه کردم.

-حالا می‌خوای چی کار کنی؟

نگاهی دوباره به متن نامه انداختم.

-وسایلت رو جمع کن، فردا می‌ریم لاهیجان.

بههم نزدیک‌تر شد و آرام گفت:

-می‌خوای به مامانت چی بگی؟

دستی به ته ریش تازه دروادم کشیدم و درمانده گفتم:

-نمی‌دونم فعلاً بی‌سر و صدا وسایلت رو جمع کن، بعداً براتش یه فکری می‌کنیم.

سر تکون داد و عقب‌گرد کرد که بره؛ اما دوباره برگشت.

-مطمئنی خوبی؟

نگاهی به چشم‌های مهربونش انداختم، روی موهایش رو بوسیدم و لب زدم:

-خوبم.

بی توجه به چهره‌ی متعجب و بهت زده‌اش به اتاقم رفتم. خودم رو روی تخت انداختم و متن نامه رو صد باره و هزار باره خوندم. باور کردنش سخت بود، بعد از این همه سال مگه چنین چیزی امکان داشت؟ چرا من باید از این راز سر به مهر

سر در می‌آوردم؟

بهار:

دل‌م خیلی پر بود. سردرگم بودم و نمی‌دونستم انتخاب رامتین به‌عنوان همسر کار درستی بوده یا نه، شاید باید بیش‌تر فکر می‌کردم. دل‌م می‌خواست تنها باشم؛ اما نمی‌خواستم آتو دستشون بدم.

با حفظ ظاهر وارد سالن پذیرایی شدم که با دیدن آیین و فرناز که نزدیک بود از شدت نزدیکی توی هم حل بشن، با وجود ناراحتی زیاد بی‌اختیار خندیدم.

آیین بدون اینکه سرش رو از گردن فرناز جدا کنه، گفت:

-به چی می‌خندی؟

فرناز خواست ازش جدا بشه که آیین نگاه‌اش داشت.

-کجا؟ هنوز کارم تموم نشده.

فرناز نالید:

-آیین بی‌خیال شو، تو رو خدا، دو ساعته داری بو می‌کشی بسه دیگه.

-مال خودمی دل‌م می‌خواد بو بکشم.

پوفی کشیدم و بازوی آیین رو گرفتم.

-آیین اذیتش نکن، حامله‌اس‌ها.

آیین کلافه ازش فاصله گرفت و روی مبل کناری نشست.

-مگه تو خودت خونه نداری اومدی این جا؟

لبم رو برچیدم و سعی کردم بغض نکنم.

چرا هیچ کس من رو نمی خواست؟

فرناز که توی این چند سال تمام حرکاتم رو از بر شده بود، ابرو بالا انداخت و گفت:

-بهار؟ حالت خوبه؟

در جوابش فقط سر تکون دادم، ترسیدم حرف بزنم و بغض توی صدام شکسته بشه.

آیین خواست حرفی بزنه که صدای در اومد و بابا با دست‌هایی پر وارد خونه شد.

برای فرار از نگاه‌های میچ گیرشون از روی مبل بلند شدم و به سمت بابا رفتم. بابا با دیدنم چشم‌هاش برق زد، لبخندی

زدم و گفتم:

-خسته نباشی بابایی.

پلاستیک‌های خریدش رو به دستم داد.

-سلامت باشی دخترم تو کجا این جا کجا؟

-اومدم یه سر به آیین و فرناز بزنم.

-پدر سوخته پس من چی؟

سرم رو کج کردم و صدام رو به حداقل رسوندم.

-شما اصلین من اون دو تا رو گفتم که دلشون خوش بشه.

خندید و زیر لب دوباره "پدر سوخته ای" تارم کرد و به طبقه‌ی بالا رفت.

پلاستیک‌ها رو کشون کشون به سمت آشپزخونه بردم و همون جا روی صندلی نشستم و سرم رو بین دست‌هام گرفتم.

-چی شده بابا؟

ای وای، همین رو کم داشتیم.

با کمی مکث سرم رو از بین دست‌هام بیرون اوردم.

-هیچی بابا جون یه ذره سرم درد می‌کنه .

-مسکن بخور پس، رامتین کجاست بابا؟

-رامتین؟

توی ذهنم واژه‌ها رو مزه مزه کردم و گفتم:

-رامتین یکم ناخوش احوال بود، واسه همین خودم تنها اومدم.
 با این حرف بابا اخم‌هاش رو توی هم کشید و نزدیک تر اومد.
 -یعنی چی که شوهرت ناخوش احوال بوده و تو اومدی این جا؟
 بازوم رو گرفت و از روی صندلی بلندم کرد.
 -پاشو حاضر شو به آیین بگم برسونتت.

بعد از این جمله از آشپزخونه بیرون رفت و اجازه‌ی مخالفت رو از من گرفت. کلافه به سمت اتاقم رفتم و لباس هام رو پوشیدم. فرناز خیلی اصرار کرد بمونم؛ اما مگه میشد روی حرف بابا حرف زد؟ آیین تا دم در عمارت باهام اومد و هر چی اصرار کردم داخل نیومد.
 در رو با دسته کلیدم باز کردم و وارد شدم. ساعت حدود دوازده شب بود و عمارت خلوت بود.
 از پله‌ها بالا رفتم و به سمت اتاقمون رفتم. دستگیره رو آروم کشیدم و باز کردم. با ورودم بوی سیگار توی بینیم پیچید.
 شوکه شده به رامتین که با وضع شلخته و فجیعی روی تخت طاق باز خوابش برده بود، نگاه کردم.
 می‌دونستم؛ می‌دونستم باز هم میره سراغ گنده کاری‌هاش؛ اما خودم رو به اون راه زده بودم.
 بدون این که حتی یک قدم دیگه به سمت اتاق بردارم برگشتم و به اتاق سابقم رفتم.
 با باز شدن در دنیا از تخت پایین پرید.
 -وای بهار تو کی اومدی؟ سکنه رو زدم.
 بی‌حال همون جا کنار در نشستم.
 -بیخشید نمی‌دونستم تو این جایی.
 -اشرف خانم گفت نباید من و رایان کنار هم باشیم، نامحرمیم و این حرف‌ها، منم مجبور شدم پیام این‌جا، تو چرا این جایی؟
 -منم مجبور شدم.

اشکم رو پاک کردم و با صدایی که خش‌دار شده بود، گفتم:
 -من با اون حال رفتم خونه بابام، آقا عین خیالشم نبوده، حالا هم که برگشتم می‌بینم گند زده به زندگیم.
 کنارم نشست و دستش رو روی شونه‌ام گذاشت.
 -چی شده؟

-اون می‌دونه من چه قدر از سیگار متنفرم؛ اما باز هم توی اتاقمون کشید، اون قول داده بود دیگه لب نزنه، قول داده بود قید اون زهرماری‌ها رو بزنه؛ اما الان بطری نصفه شده کنار تختمون می‌بینم.
 هق زدم و توی آغوشش خزیدم.

-نگران نباش عزیزم همه چیز درست میشه.

آب بینیم رو بالا کشیدم.

-دیگه نمی خوام ببینمش.

نگاهی به چمدون بسته شده اش انداختم و گفتم:

-جایی می خوای بری؟

-با رایان قراره بریم لاهیجان، اصلاً چه طوره تو رو هم ببریم؟

-نه بابا من پیام چی کار؟ شما برید خوش باشید.

-ما هم برای خوش گذرونی نمی ریم، یه مسئله ای پیش اومده که شاید لازم باشه تو هم باشی.

-برگشتم و با بهت پرسیدم:

-من هم باشم؟ چه مسئله ای؟

-رایان باید در این مورد تصمیم بگیره، نمی دونم منم خیلی سر در نیاوردم مثل این که...

با کنجکاوی پرسیدم:

-مثل این که چی؟

لبهاش رو توی دهنش فرو کرد و بعد از کمی فکر کردن و صرفاً برای عوض کردن بحث پرسید:

-تو واقعاً عاشق آقا رامتین شدی؟ چه طور ممکنه؟

-عاشقش شدم، بودم و هستم، فقط کارهای من رو عذاب میده.

پوفی کشید و از کنارم بلند شد.

تشک و بالشی از کمد بیرون کشید و کنار تخت پهن کرد و روش دراز کشید.

از جا بلند شدم

-چی کار می کنی؟ برو روی تخت بخواب، چرا این جا خوابیدی؟

همین طور که روی بالش مشت میزد، گفت:

-مگه این جا اتاق تو نیست؟

-نه اتاق من رو به روی اینجاست، من اشتباه کردم اومدم، من نمی تونم کنار رامتین نباشم.

کیفم رو از کنار در برداشتم و در مقابل چشمهای بهت زده ی دنیا از اتاق بیرون رفتم.

وارد اتاق مشترکمون شدم و کیفم رو روی میز گذاشتم. در تراس رو باز کردم تا بوی مزخرف و آزار دهنده ی سیگار

بیرون بره و بعد از تعویض لباس هام از بین دست و پای پهن شده ی رامتین جایی برای خودم باز کردم و جنین وار

خوابیدم که یهو رامتین با یه نفس عمیق بیدار شد.

هیچ تغییری توی حالت خوابیدنم ندادم و ساکت و صامت موندم. دستی روی موهام کشید و با صدای دو رگه شده پرسید:

-بهار تویی؟

فقط به گفتن "آره" اکتفا کردم که یهو توی یه جای گرم فرو رفتیم.

با این که بوی سیگاری که به لباسش چسبیده بود داشت خفهام می کرد؛ اما حاضر نشدم ازش جدا بشم و خودم رو از آغوشش محروم کنم. روی سرم رو بوسید.

-چرا اومدی؟ قرار بود خونگی بابات باشی شب؟

بی توجه به سوالش گفتم:

-چرا سیگار کشیدی؟

من رو از خودش جدا کرد و همین طور که مرتب پلک میزد تا من رو واضح ببینه، گفت:

-نمی دونم، یادم نمیاد.

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و چشمهام رو بستم.

-میشه لباست رو عوض کنی؟ بوش داره اذیتم می کنه.

هنوز حرفم رو کامل نگفته بودم که از تخت پایین رفت و بعد از برداشتن یک دست لباس و حوله اش از اتاق بیرون رفت.

سرم رو روی بالش گذاشتم و چشمهام رو بستم، می خواستم تا وقتی که برمی گرده بیدار بمونم؛ اما اون قدر خسته بودم که به سه شماره نرسیده خوابم برد.

رایان دست هاش رو توی هم قلاب کرد و خطاب به رامتین گفت:

-رامتین یه موضوعی پیش اومده که باید بهار با ما بیاد لاهیجان.

رامتین طبق تصورم، به محض شنیدن این جمله اخم هاش رو توی هم کشید.

-بهار بدون من هیچ جا نمیره.

-پس تو هم مجبوری بیایی.

ابرو بالا انداخت و پوزخند زد.

-هه مجبور؟

نفسش رو کلافه به بیرون فوت کرد.

چه قدر منطقی صحبت کردن با رامتین کار سختی بود.

-رامتین جان عزیزم، این وصیته شمسی خانمه، باید بهار هم همراه ما بیاد.

-به چه دلیل؟

رایان دستی روی پیشونیش کشید.

-نمی‌دونم، واقعاً گیج شدم، فقط توی نامه نوشته بود که بهار رو هم باید ببرین.

رامتین کلافه دستی توی موهای لخت و خوش حالتش کشید و با قدم‌هایی بلند پله‌ها رو طی کرد. رایان گفت:

-بهار برو دنبالش و راضیش کن که با ما بیاد.

سر تکون دادم و دنبالش رفتم.

روی تخت نشسته بود و سرش رو بین دست‌هاش گرفته بود. با ورودم سرش رو بالا آورد و نفسش رو به بیرون فوت کرد.

-تو واقعا می‌خوای بری بهار؟ پس من چی؟

کنارش روی تخت نشستم.

-تو هم میایی؛ چون من بدون تو هیچ‌جا نمیرم.

دست‌هام رو گرفت و توی چشم‌هام زل زد.

-من این‌جا کار دارم، تو برو من قول میدم زود بهت ملحق بشم. همین روزها قراره توی لاهیجان شوی لباس برگذار کنم.

اشک توی چشمم حلقه زده بود، من چه‌طور می‌تونستم رامتین رو این‌جا تنها بذارم؟ از طرفی هم کنجکاو بودم که بدونم

مامان برای چی به رایان گفته من رو با خودش ببره لاهیجان؟

با کشیده شدن دستم از فکر بیرون اومدم و توی آغوشش پرت شدم. روی سرم رو بوسید.

-دورت بگردم زودی میام، وسایلت رو جمع کن داره دیر میشه.

روی سینه‌اش رو بوسیدم و زیر لب "چشم" گفتم.

بعد از جمع کردن وسایلم که نیم ساعت هم طول نکشید از اتاق بیرون رفتم. رایان ماشینش رو که سال‌ها بود توی

پارکینگ عمارت خاک می‌خورد راست و ریست کرده بود و قرار بود با اون بریم.

ماشین رامتین پرادوی مشکی رنگی بود و ماشین رایان آ او دی سفید رنگ!

رامتین چمدونم رو تا توی حیاط برام آورد.

توی چشم‌هاش خیره شدم و اشکی که توی چشم‌هام جمع شده بود رو کنترل کردم که یهو بی‌مقدمه بغلم کرد و به

خودش فشارم داد.

زیر گوشم پچ پچ کرد.

-دل‌م برات تنگ میشه.

با این حرفش بغضم ترکید و بریده بریده گفتم:

-رام... رامتین من نمی... رم

روی موهام رو بوسید.

-هیس گریه نکن دیگه، فردا پس فردا منم میام.

ازش جدا شدم.

-پس منم با تو میام.

اخمی کرد و دستش رو پشتم گذاشت.

-برو دیگه دیرتون شد.

زیر لب "باشه" ای گفتم و بعد از خداحافظی با اشرف خانم سوار ماشین شدم.

به سمت لاهیجان حرکت کردیم. رایان و دنیا جلو نشسته بودن و من عقب. رایان نسبتاً آرام می‌رفت و از این بابت خیالم راحت بود.

دنیا سرش رو به عقب برگردوند و گفت:

-بهار چه طور آقا رامتین رو راضی کردی؟

شونه بالا انداختم و جواب دادم:

-خودش گفت برو، من چیزی نگفتم. در اصل موضوع من نمی‌خواستم بیام.

رو به رایان گفتم:

-حالا میشه لطفاً بگین توی اون نامه چی نوشته شده بود؟

از توی آینه نگاهی بهم انداخت و بعد از کمی مکث گفت:

-بعد از این که برگشتم تورنتو به شناسنامه پیدا کردم، شناسنامه‌ی "امیر مدد خانی".

برگشتم ایران تا بفهمم امیر مدد خانی کیه و کی اون شناسنامه رو توی وسایل من گذاشته که دنیا اون نامه رو پیدا کرد.

مامانت نوشته بود که گذاشتن اون شناسنامه کار خودش بوده و اگر مایلم بفهمم اون شخص کیه به همراه تو برم

لاهیجان؛ حتی آدرسی هم ننوشته، فقط نوشته شده باید بریم خونه‌ی کسی به اسم حاج عباس دیبا، اسمش به گوش تو

نخورده؟

دستم رو زیر چونه‌ام گذاشتم و بعد از کمی فکر کردن جواب دادم:

-نه.

بعد از حدود یک ساعت رانندگی رایان کنار زد و از ماشین بیرون رفت. من و دنیا هم پیاده شدیم تا هوایی تازه کنیم و

خستگی پاهامون رو به در کنیم. دنیا کنارم اومد و گفت:

-واقعاً نمی فهممت بهار، دلیل رفتارهایت رو نمی فهمم.

توی چشم‌های روشنش خیره شدم.

-از چی حرف می‌زنی؟

-فکر می‌کردم از خدات باشه با ما بیایی؛ اما با اون رفتاری که ازت دیدم فهمیدم که تو واقعاً عاشقشی؛ چون رفتارها و

اخلاق‌های بدش رو نمی‌بینی، من اگه جات بودم یک ثانیه هم تحملش نمی‌کردم.

با اومدن رایان حرف‌هامون ناتمام موند.

ماگ قهوه رو به دستم داد.

-بخور عزیز دلم.

نگاهی به چشم‌هایش انداختم و تشکر کردم.

به دنیا هم که مات و مبهوت به من و رایان نگاه می‌کرد، داد و گفت:

-سوار شید، نمی‌خوام دیر برسیم.

هر دو اطاعت کردیم و نشستیم، رایان آهنگ ملایمی گذاشته بود که احساس خواب بهم دست داد؛ اما با گوشیم و دیدن

عکس‌های خودم و رامتین خودم رو سرگرم کردم.

بعد از چند ساعت به لاهیجان رسیدیم و بعد از کلی جست و جو تونستیم آدرسی از حاج عباس دیبا پیدا کنیم.

ظاهراً یکی از خیرین روستا بود و همه می‌شناختنش و کار ما راحت شد.

شام رو توی یه رستوران خوردیم و رایان ما رو به هتل برد. من و دنیا توی یه اتاق رفتیم و رایان هم اتاق کناری رو

برداشت و به اون جا رفت تا استراحت کنه. رایان اصرار داشت شبانه به اون جا نریم و فردا صبح به دیدنش بریم.

همیشه از طی کردن مسافت‌های طولانی خسته می‌شدم. یکی از تخت‌های اتاق رو انتخاب کردم و روش ولو شدم. دنیا

که وضعش از من خیلی بهتر بود، لباس‌هایش رو عوض کرد و بعدش دراز کشید.

طولی نکشید که پلک هام سنگین شد و به خواب رفتم.

نمی‌تونستم چشم از اون روستای سرسبز و چشم نواز بگیرم.

رایان تمام مدت رو از راه خاکی می‌رفت و من به خاطر تکون‌های شدید ماشین حالت تهوع گرفته بودم.

با توقف ماشین نگاهی دقیق به اطراف انداختم. یه منطقه‌ی پر از دار و درخت که خونه‌ای ویلایی بینش ساخته شده بود.

هر سه از ماشین پیاده شدیم و به سمت خونه رفتیم. خونه‌ی دو طبقه‌ای که سقفش شیروانی بود و از نوع معماری که

درش به کار رفته بود، میشد فهمید که بیش از هشتاد سال قدمت داره.

رایان جلوتر از ما رفت و زنگ خونه رو فشرد.

طولی نکشید که زنی میانسال با هیكلی توپر غر غر کنان از خونه بیرون اومد و در فلزی رو باز کرد.
با بی حوصلگی گفت:

-ها بله؟

رایان پیرهنش رو مرتب کرد و جلوتر رفت.

-ببخشید ما با حاج عباس دیبا کار داشتیم، منزلشون این جاست؟

لبهاش رو روی هم فشار داد

-ها ایجنیه.

جلو رفتیم و گفتم:

-میشه ببینیمشون؟

دستی به لباسش کشید و از در کنار رفت.

-بفرمایید.

جلوتر از ما حرکت کرد و شنیدم که گفت:

-حاج عباس چند جوون اومدن با شما کار دارن.

هر سه نگاهی بهم انداختیم، اون که تا حالا با لهجه صحبت می کرد، فارسی صحبت کرده بود.

با صدای بلندی رو به ما گفت:

-بفرمایید دیگه معطل چی هستین؟

رایان به داخل اشاره کرد و منتظر موند تا من و دنیا وارد بشیم، اون وقت خودش داخل شد.

بوی گل‌هایی که اطراف خونه کاشته شده بود، مست و مدهوشمون کرده بود.

وارد ساختمون که شدیم بوی خوب خورش سبزی فسنگان توی بینیم پیچید و معده‌ام رو تحریک کرد.

سالن پذیرایی با قالی‌های دست بافت سفید با گل‌های قرمز مزین شده بود و انتهای سالن چند پشته با همین ترکیب

رنگ چیده شده بود.

دست از دید زدن خونه برداشتیم و با پیرمردی که با خوش رویی بهمون سلام کرد، سلام کردیم .

اشاره کرد که بشینیم و تا خواستیم بشینیم پیرزنی که چادر سفیدی به سر داشت وارد سالن شد و با سر به رایان سلام

کرد و من و دنیا رو مادرانه به آغوش کشید. بوی مادرها رو می‌داد و حال منی رو که چند وقت بود بوی مادرم رو حس

نکرده بودم، دگرگون کرد. با بی میلی ازش جدا شدم و کنار دنیا نشستیم.

طولی نکشید که چای‌های خوش رنگ و لعاب مقابلمون قرار گرفت.

رایان:

-پسرم چه کاری از دست من ساخته ست؟
چای خوش رنگ و خوش طعمم رو تا قطره‌ی آخر نوشیدم و گفتم:
-من دنبال یه نفر می‌گردم که شاید شما بشناسیدش.
حاج عباس ابرویی بالا انداخت و گفت:
-دنبال کی می‌گردین؟ من تمام مردم این روستا رو می‌شناسم.
شناسنامه رو از توی جیبم بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم. حاج عباس شناسنامه رو از دستم گرفت و شروع به واریسی کرد.
در عرض چند ثانیه چشم‌هایش پر از اشک شد؛ اما اشکی روی گونه‌اش جاری نشد. شنیدم که زیر لب گفت:
-چرا از اول نفهمیدم؟
تا به خودم پیام توی آغوشش فرو رفتم.
من رو به خودش فشرد.
-از همون ثانیه‌ی اول که وارد شدی چهره‌ات به نظرم آشنا اومد. تو خیلی شبیه باباتی.
از آغوشش بیرون اومدم و پرسیدم:
-امیر مدد خانی کیه؟ شما می‌شناسیدش؟
سر تکون داد و دستی به چشم‌هایش کشید.
-من می‌شناسمش، در حقیقت تو هم می‌شناسیش.
با بهت گفتم:
-من؟
-امیر مدد خانی تویی و تو نوه‌ی دختری من هستی. تو پسر دختر بزرگم مهری هستی و من هنوزم نمی‌تونم باور کنم بعد از این همه سال پیدات کردم و می‌تونم برای آخرین بار دخترم رو ببینم.
با چشم‌های از حدقه درومده نگاهش کردم.
اخم‌هام توی هم رفت، اون مرد داشت من رو مسخره می‌کرد؟
از جام بلند شدم و خطاب بهش گفتم:
-نمایش جالبی بود؛ ولی می‌دونی؟ من بچه نیستم.
و خطاب به دنیا و بهار ادامه دادم:
-پاشین بریم.

و از در بیرون رفتم و به "امیر ... امیر" گفتن هاشون توجه نکردم.

هه امیر! من رایان اعتمادی بودم، نه امیر مدد خانی.

دنیا و بهار رو بدون حتی یک کلمه حرف به هتل بردم و خودم به خیابون‌ها پناه بردم.

کسی نبودم که با آروم کردن خودم، دست به هر کاری بزنم. توی سختی فقط قدم می‌زدم و دور از چشم مردم اشک می‌ریختم. چه قدر سخت بود یه عمر کسی باشی که نیستی، اگر من امیر نبودم، پس شمسی خانم چرا اصرار داشت من به اون خونه برم؟

شب شده بود، اشک‌هایی که توی چشم‌هام حلقه زده بود، اجازه‌ی واضح دیدن رو ازم گرفته بود.

با صدای زنگ گوشی چشم از ماشین‌های در حال حرکت گرفتم و گوشی رو از توی جیب شلوارم بیرون کشیدم.

صدام رو صاف کردم و جواب دادم:

-جونم دنیا؟

صدای نگرانش توی گوشی پیچید:

-الو رایان؟ تو کجا رفتی؟ چرا ما رو تنها گذاشتی؟

چشم‌هام رو عصبی بستم.

-معذرت می‌خوام، حال خوب نیست، درک کن.

-پاشو بیا هتل، قول می‌دیم سراغی ازت نگیریم.

نگاهم رو به آسفالت دوختم و بعد از کمی مکث "باشه" ای گفتم و تماس رو قطع کردم.

طبق گفته‌ی دنیا تا دو روز هیچ کس سراغم رو نگرفت.

روز دوم گوشیم رو روشن کردم و بعد از یک دوش مختصر و زدن ته ریش کوتاهم از اتاق بیرون رفتم.

تصمیم گرفته بودم به اون خونه برگردم و ازشون توضیح بخوام، شاید واقعاً حق با اون‌ها بود و من اشتباه کرده بودم،

شاید من رایان اعتمادی نبودم.

مقابل در اتاق دخترها ایستادم و چند تقه به در زدم.

دنیا با چشم‌های پف کرده و موهای در هم پیچیده در حالی که چشم‌هاش نیمه باز بود، مقابل در ظاهر شد.

با دیدنم جیغی کشید و بهمم آویزون شد.

-رایان؟ بالاخره اومدی؟

دستم رو به کمرش گرفتم که نیوفته، وارد اتاق شدم و در رو با پام بستم که چشمم به بهار افتاد. با چشم‌های گرد شده

نگاهمون می‌کرد و من تازه متوجه شدم توی چه وضعیتی هستیم! دنیا رو از خودم دور کردم و درحالی که لبخندی روی

لب‌هام بود رو به بهار گفتم:

-ببخشید دیگه یکم احساسییه.
 با این حرف بهار یهو به خودش اومد و بی حال گفت:
 -خوشحالم که خندون می بینمتون.
 اخم هام رو توی هم کشیدم و خطاب به دنیا زیر لب گفتم:
 -چشه؟
 -آقا رامتین گفته بود میاد لاهیجان؛ اما هنوز خبری ازش نیست.
 به بهار نگاه کردم.
 -آره بهار؟ تو هنوز به بدقولی های رامتین عادت نکردی؟
 سرش رو پایین انداخت و با انگشت های دستش ور رفت.
 -آخه گفت توی لاهیجان برنامه داره.
 -زنگ زدی بهش؟
 -نمی خوام مزاحمش بشم.
 دستی توی موهام کشیدم، کاش می تونستم بزمنش.
 دیگه اون قدر مظلوم بودن نفرت انگیز بود.
 گوشیم رو از توی جیبم بیرون کشیدم و اسم رامتین رو لمس کردم.
 بعد از سه بوق صداش ضعیف و خسته، توی گوشی پیچید
 -بله؟
 بدون هیچ ملایمتی گفتم:
 -کجایی؟
 خونسرد جواب داد.
 -به شما ربطی داره؟
 روی تخت کنار بهار نشستم
 -به من نه؛ ولی به زنت چرا.
 گوشه رو به سمت بهار گرفتم .
 بهار آب بینش رو بالا کشید و گوشه رو گرفت.
 -الو رامتین؟ تو کجایی؟ چرا نمیایی؟
 -اوهوم... اوهوم... باشه خداحافظ.

گوشی رو به سمتم گرفت و زیر لب "ممنون" گفت. با حرص گفتم:

-بار آخرت باشه این طوری خودت رو عذاب میدی.

با لب‌هایی برچیده سر تکون داد که پرسیدم:

-چی گفت؟

-گفت کارم طول کشیده، فردا میام.

-خیلی خب، پاشین حاضر شین بریم خونه حاج عباس.

نگاهی به چشم‌های گرد شده از تعجبشون انداختم و از اتاق بیرون رفتم. قهوه‌ای سفارش دادم و تا وقتی که دنیا و بهار

حاضر بشن، نوشیدم. برای رو به رو شدن با حقیقت تردید داشتم.

اون قدر به زنگ زل زدم که دنیا پیش قدم شد و خودش زنگ رو فشرد.

باز هم اون زن توپر در رو باز کرد که چشم‌هاش از حدقه بیرون زد. نگاهی بهمون انداخت و اخم کرد و خواست در رو

بینده که دستم رو به در گرفت.

-من باید ببینمش.

-چیه؟ باز می‌خوای بیایی جمع رو متشنج کنی؟ می‌دونی آقا و خانم از اون روز به بعد چه قدر افسرده‌تر شدن؟

دستی توی موهام کشیدم و به داخل سرک کشیدم.

-اما من باید ببینمش، می‌دونی؟ تا ببینمش از این جا نمیرم.

لپ‌هاش رو کلافه باد کرد و از جلوی در کنار رفت. اون قدر استرس داشتم که فراموش کردم خانم‌ها مقدم ترند و خودم

جلو رفتم.

چند تقه به در زدم و وارد شدم. حاج عباس با دیدنم فنجون چاییش رو روی نعلبکی گذاشت و خونسرد، طوری که انگار

از برگشت من خبر داشته، گفت:

-از اینورها؟

سرم رو پایین انداختم و مقابلش نشستم.

-معذرت می‌خوام؛ ولی تا حقیقت رو نشنوم از این جا جم نمی‌خورم.

-چی می‌خوای بدونی؟

همین طور که محو گل زیبای فرش شده بودم، گفتم:

-از مادرم بگین.

-مهری دختر بزرگم توی سن پونزده سالگی عاشق شد، عاشق مردی به نام فردین. پاش رو کرده بود توی یه کفش و می گفت یا فردین یا هیچ کس، با این که دلم رضا نبود؛ اما ترتیب ازدواجشون رو دادم و به دو سال نشده مهری از لاهیجان فرار کرد. پدرت یه مرد بی لیاقت و خوش گذرون بود و با کارهایش مهری رو فراری داد. اون به تهران پناه برد. غافل از این که بارداره، یه روز که شوهرش مست کرده بود و هیچی حالیش نبود، مجبورش کردیم برگه‌ی طلاق رو امضا کنه. بعد از چند سال مهری برگشت، احتمالاً خبر فوت فردین رو شنیده بود که برگشته بود. جسته و گریخته خبر داشتیم از این که باردار بوده؛ ولی هر چه قدر اصرار کردیم که بگه اون بچه کجاست، نگفت که نگفت. پسر عموش خاطر خواهش بود و من تصمیم داشتیم این دو تا رو به عقد هم در بیارم؛ اما مهری مخالفت کرد و گفت که اومده خبر ازدواجش با یه مرد پولدار تهرانی رو بده و از ما کسب اجازه کنه. با اینکه اصلاً دلم نمی خواست قبول کردم؛ اما یه شرط گذاشتم. توی جام جا به جا شدم و پرسیدم:

-چه شرطی؟

-این که بعد از ازدواج برن و پشت سرشون رو هم نگاه نکنن. فکر می کردم این طوری می تونم نگاهش دارم؛ اما اون اون قدر عاشق بود که برای همیشه رفت.

نم اشک رو از پلک‌هایش گرفت و سرش رو پایین انداخت.

نگاهی به دنیا و بهار انداختم، گوشه‌ای توی خودشون جمع شده بودن و آروم اشک می ریختند. دستی پشت پلک‌هام کشیدم، پس چرا من گریه نمی کردم؟

با صدای حاج خانم سرم بی اختیار به سمتش برگشت؛ مثل ابر بهار اشک می ریخت. کنارم نشست و من رو توی آغوشش گرفت و همین طور که اشک می ریخت، گفت:

-امیرم، تو کجا بودی عزیزم؟ می دونی چه قدر نگرانم شدم؟

باید مطمئن می شدم که من شبیه مردی به نام فردین هستم. باور کردنش سخت بود و من آدم محتاطی بودم.

بی توجه به سوالش، مردد پرسیدم:

-عکس از پدرم دارین؟

زیر لب "گور به گوری" نثارش کرد و گفت:

-آره دارم.

صداش رو بالا برد.

-فرنگیس... فرنگیس؟

فرنگیس یا همون خانم توپر، هن هن کنان به سالن اومد.

-بله خانم جان؟

-برو عکس فردین رو از لای کتابی که توی اتاق حاجی بیار.

فرنگیس چشمی گفت و از سالن بیرون رفت.

بغضم رو قورت دادم و تیغی بینیم رو لمس کردم. نگاهی به سقف کنده کاری شده انداختم و توی دلم از خدا کمک

خواستم.

تا وقتی که فرنگیس به سالن بیاد به سقف خیره موندم.

-بفرما.

نگاهم رو به سمت عکسی که توی دست حاج خانم بود، سوق دادم و با تردید به دست گرفتم. با دیدن مردی که با من

مو نمیزد، چشمهام از کاسه در اومدن.

حاج عباس گفت:

-مثل سیبی که از وسط نصف کرده باشن.

نگاهی به حاج عباس انداختم و با ناباوری گفتم:

-بله خیلی شبیهه.

دنیا و بهار به سمتم اومدن و عکس رو نگاه کردن. هر دو با چشم‌های گشاد شده، همدیگه رو نگاه می‌کردن و گاهی هم

من رو با عکس پدرم مقایسه می‌کردن.

عجیب بود! یعنی من پسر شوهر اول مادرم بودم؟ تا اون جایی که می‌دونستم، همسر اول مامانم فوت شده بود؛ ولی

اسمش فردین نبود.

گوشی رو از جیبم بیرون کشیدم و بعد از یه "ببخشید" از سالن بیرون رفتم. کنار درختی نشستیم و اسم مامان رو لمس

کردم.

-جانم؟

لب پایینم رو روی لب بالاایم گذاشتم و با کمی مکث صدایش زدم:

-مامان؟

-جانم پسرم؟

-اسم و فامیل شوهر اولت چی بود؟

با نگرانی پرسید:

-تو کجایی؟

-لاهیجان، حالا می‌گین اسم و فامیل رو؟

-هوشنگ مددخانی.

نفس راحتی کشیدم و با خوش خیالی گفتم:

-یعنی تو اسمت مهریه؟

-نه!

از جا بلند شدم.

-یعنی چی نه؟ چرا حقیقت رو به من نمی‌گین؟

-فقط می‌تونم بگم هوشنگ مددخانی فقط یه اسممه توی شناسنامه‌ی تو.

و قطع کرد.

بعد از اون چند بار گرفتمش؛ اما جواب نداد و چند دقیقه بعد هم تنها چیزی که می‌شنیدم جمله‌ی "دستگاه مشترک مورد

نظر خاموش می‌باشد." بود.

چند بار جمله‌ی مامان رو توی ذهنم مرور کردم "هوشنگ مددخانی فقط یه اسممه توی شناسنامه‌ی تو".

یعنی مادر و پدر واقعی من مهری و فردین بودن؟ مهری کیه و الان کجاست؟ چرا موقعی که فرار کرده من رو خودش

بزرگ نکرده؟ من از کجا باید پیداش کنم؟

بهار:

دست از پا درازتر به هتل برگشتیم.

رایان در برابر اصرارهای حاج عباس و حاج خانم برای موندن به اون جا مقاومت کرد و ما رو به هتل رسوند. هنوز برای ناهار خوردن زود بود. رایان به بهانه‌ی خستگی و چرتی کوتاه به اتاقش رفت.

روی تختم نشسته بودم و به تلویزیون کوچیک اتاق زل زده بودم و حرفهای حاج عباس رو مرور می کردم. اون می گفت برای این که رضایت بده مهری و اون مرد تهرانی باهم ازدواج کنن یه شرط گذاشته.

به مغزم فشار آوردم تا شرطش رو به یاد بیارم؛ اما به جاش حرفهای بابا، روزی که رفته بودیم سر خاک مامان یادم اومد.

- "عاشقش بودم، باباش با وصلتمون مخالفت کرد، می خواست به اجبار با پسر عموش ازدواج کنه تا این که با زور و التماس باباش رو راضی کردیم؛ اما یه شرط گذاشت.

-چه شرطی؟

-بعد از ازدواج پامون رو خونهاش نذاریم."

-بهار؟ بهار با توام؟

با صدای دنیا از فکر بیرون اومدم. آب دهنم رو قورت دادم، قلبم به تپش افتاده بود و این موضوع باعث شد تا به نفس نفس بیفتم. بازوی دنیا رو گرفتم و با چشمهای گشادشده گفتم:

-د... دنیا... من... فهمیدم ... مهری... کیه.

کنارم نشست.

-خب بگو کیه؟ از کجا می شناسیش؟

-مامانمه.

چیغ کشید:

-چی؟ مامان تو؟

بی توجه به سوال دنیا از اتاق بیرون رفتم و مقابل در اتاق رایان ایستادم.

تند تند در می زدم و صداش می زدم که یهو در باز شد. با دیدن بالا تنه‌ی برهنه و موهای به هم ریخته‌اش "هینی"

کشیدم. همین طور که چشمهام بسته بود، گفتم:

-آقا رایان تو رو خدا برید لباس بپوشید، کارتون دارم.

"نوچی" کرد و داخل رفت.

بعد از چند دقیقه گفت:

-بیا داخل.

در رو هل دادم و وارد شدم.

رایان روی تختش نشسته بود و مشغول شونه زدن موهایش بود. رو به روش، روی تخت نشستیم.

-آقا رایان؟

همین طور که شونه رو روی موهایش می کشید و نگاهش به آینه بود، جواب داد.

-جونم؟

-ام... میشه دوباره قصه‌ی زندگی مادرتون رو بگین؟ راجع به ازدواج دومش؟

شونه رو روی میز توالت گذاشت و برگشت.

-با یه مرد پول دار تهرانی ازدواج کرده به شرط این که دیگه پاشون رو خونه‌ی حاج عباس نذارن، چه طور؟

دست هام رو توی هم پیچوندم و همین طور که با چشم گوشه‌ی ناخنم رو دنبال می کردم، گفتم:

-آخه بابام روزی که با هم رفته بودیم سر خاک مامانم، یه همچین داستانی رو برام تعریف کرد.

با این حرفم یهو چهار زانو شد و جلوتر اومد و شونه هام رو گرفت.

-بابات چی می گفت؟ بهم بگو، شاید اون تنها سر نخ ما باشه.

نگاهی به چهره‌ی آشفته‌اش انداختم و نفسم رو به بیرون فوت کردم.

-مهری مامانمه!

یهو دست هاش شل شد و از شونه هام جدا شد. همین طور که همه‌ی اجزای صورتم رو کنکاش می کرد، گفت:

-ت... تو چی ... گفتی؟

-میشه بگی مامان دقیقاً توی اون نامه چی نوشته بود؟

شتاب زده چند بار سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد و از توی جیب یکی از کت هاش نامه رو بیرون کشید و به دستم

داد. با دیدن دست خط مامان اشک از چشم هام سرازیر شد و دیدم رو تار کرد. اولش رو که خوندم، شکم به یقین تبدیل

شد.

"سلام پسرم."

آب بینیم رو بالا کشیدم و به رایان گفتم:

-خودشه، نوشته پسرم، می بینی؟

رایان با ناامیدی گفت:

-تا اون جا که یادمه مامانت به همه می گفت پسرم.

پوفی کشیدم و وارفته به نامه نگاه کردم که یهو ذهنم جرقه زد. لبخندی زدم و به رایان که با تعجب به لبهای کش

اومده ام نگاه می کرد، گفتم:

-ولی به هیچ نامحرمی اجازه نمی داد بغلش کنه؛ ولی شما توی فرودگاه بغلش کردین، یادتونه؟ من همون اول هم شک

کردم؛ اما گفتم شاید توی رودربایستی گیر کرده.

رایان با اخمی که ناشی از فکر کردن بود به گوشه‌ی تخت خیره بود. بعد از چند دقیقه گفت:

-اما اسم مامانت مه‌ری نبود.

لبهام رو غنچه کردم و با کمی مکث گفتم:

-آهان فهمیدم، الان زنگ می‌زنم به بابا و ازش می‌پرسم.

گوشی رو برداشتم و به بابا زنگ زدم. بعد از این که سلام و احوالپرسی کردیم و خبر دادم که لاهیجانم، ازش پرسیدم:

-بابا، اسم مامان چی بود؟

-تو اسم مامانت رو نمی‌دونی؟

لبم رو به دندون گرفتم.

-می‌خوام از زبون شما بشنوم.

بی تفاوت گفت:

-خب معلومه مه‌ری.

یهو چشمهام سیاهی رفت و گوشی از دستم افتاد.

صدای "الو...الو" گفتن‌های بابا می‌اومد.

به نقطه‌ای نامعلوم خیره شدم و اشک کاسه‌ی چشم‌هام رو پر کرد.

صدای بابا که قطع شد، بی حال مردمک چشمم رو به سمت رایان چرخوندم. گوشیم دستش بود و احتمالاً تماس رو قطع کرده بود.

-چی گفت بهار؟ تو رو خدا حرف بزن، گفت اسم مامانت چیه؟

لب‌هام رو به سختی از هم باز کردم و لب زدم:

-مهری.

حال اون هم خیلی بهتر از من نبود. مات و مبهوت به رو به روش زل زد و بعد از چند ثانیه دراز کشید؛ چون در رو کامل نبسته بودم، یهو باز شد و دنیا وارد شد. با دیدن وضعیت ما آروم روی گونه‌اش زد و جلو اومد.

-چی کار کردین شما دو تا با خودتون؟

بالا سر رایان نشست و چند ضربه آروم به گونه‌اش زد و چند بار صداش زد.

-رایان؟ عزیزم صدای من رو می‌شنوی؟

دنیا خطاب به من گفت:

-چی شد؟ چی بهش گفتی؟

-اون واقعاً پسر مامانمه و برادر ناتنی من.

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد

-واقعاً؟

در جوابش به تکون دادن سر اکتفا کردم.

روی صورت رایان که خم شد، موهایش روی صورتش ریخت، با این کار رایان از شوک در اومد و مثل برق گرفته‌ها

نشست. رو به دنیا با یه من اخم گفت:

-چی کار می‌کنی؟

دنیا خودش رو جلوتر کشید.

-فقط می‌خواستم از شوک درت بیارم، چی شد؟

رایان بی توجه به سوال دنیا رو به من گفت:

- پس چرا مامان بهش می گفت شمسی خانم؟
 با دهن باز نگاهش کردم. چرا به فکر خودم نرسیده بود؟
 گیج نگاهش کردم که با ناامیدی نگاهش رو به سمت دنیا سوق داد.
 - واسه چی اومدی این جا؟
 دنیا یهو شقیقه اش رو خاروند و گفت:
 - اه به کل یادم رفت، بهار پاشو بیا اتاقمون، رامتینت اومده.
 با شنیدن اسمش؛ مثل فنر از تخت پایین پریدم و به سمت اتاقمون رفتم. با دیدن رامتین که مشغول مرتب کردن آستین پیرهن یشمی رنگش توی آینه بود، از خوشحالی "هینی" کشیدم و بهش آویزون شدم.
 محکم گرفته بودم و اجازه نمی داد جم بخورم. بینیم رو به لباسش چسبوندم و بو کشیدم. آرامش من اومده بود و با وجودش هر تنش و اضطرابی بی معنی بود. دستش که نوازش گونه پشت کمرم کشیده میشد متوقف شد و ازم جدا شد.
 لبخندی زد و گفت:
 - خوبی عزیزم؟
 سر تکون دادم.
 - الان آره .
 دستم رو گرفت و کشید و مجبورم کرد روی پاهاش بشینم.
 با دست هام صورت شیش تیغ شده اش رو قاب گرفتم و با دل خوری گفتم:
 - تو که گفتی فردا میام.
 - نمی خواستم بیش تر از این منتظرت بذارم، می خوای برگردم؟
 خودم رو بهش چسبوندم و تند تند گفتم:
 - نه نه اصلاً، کاش زودتر می اومدی دلم خیلی برات تنگ شده بود.
 نگاهی به چشم هاش انداختم و گفتم:
 - تو هم دلت تنگ شده بود؟
 چند دقیقه فقط نگاهم کرد، فقط نگاه.

بغض گلوم رو فشرده، اون دلش برای من تنگ نشده بود و این یعنی فاجعه!
چشم‌هاش رو توی صورتم پرخوند، انگشت سبابه و شستش رو گوشه‌های لبش کشید و گفت:
-آره خیلی هم تنگ شده بود؛ اون قدر زیاد که نمی‌تونستم با زبون بیانش کنم، داشتم با چشم‌هام باهات حرف می‌زدم که

...

در حالی که سعی می‌کرد لبخندش رو مهار کنه، گفت:

-تو بازم خنگ بازی در آوردی و نفهمیدی.

مشتی به بازوش زدم و "بدجنسی" نثارش کردم.

سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم که با صدای صاف کردن گلوی یه نفر مثل برق گرفته‌ها از رامتین جدا شدم.

-ام... چیزه... ما داشتیم... یعنی نداشتیم.

رایان دستش رو به معنی سکوت بالا آورد.

-لازم نیست توضیح بدی بهار جون.

خطاب به رامتین ادامه داد:

-چی شد دل کندی از تهران؟

رامتین برزخی به رایان نگاه کرد و گفت:

-دلم برای عشقم تنگ شده بود واسه همین اومدم و گرنه علاقه‌ای به این شهر کوچیک ندارم.

با لبخند نگاهی به رامتین انداختم، با این که می‌دونستم برای کم کردن روی رایان این حرف رو زد.

با صدای زنگ گوشی رایان، چشم از رامتین گرفتم. رایان مدام تشکر می‌کرد و مخالفت می‌کرد؛ اما در آخر تسلیم شد و

بعد از گفتن "چشم مزاحم می‌شیم". تماس رو قطع کرد. سوالی نگاهش کردم که گفت:

-حاج عباس بود، زنگ زد و برای ناهار دعوتمون کرد.

رامتین پرسید:

-حاج عباس کیه؟

رایان گفت:

-پدر بزرگ من و پدر بزرگ بهار.

رامتین مات و مبهوت بهمون خیره شد و بعد از چند دقیقه اخم غلیظی بین ابروهاش نشست.

- یعنی چی؟

رایان نگاهی به دنیا انداخت و گفت:

- عزیزم میشه با بهار برین اتاق من تا براش توضیح بدم؟

من و دنیا به اتاق رایان رفتیم و منتظر موندیم.

دنیا پشت میز نشسته بود و مشغول اتو زدن موهایش بود. کنار رامتین نشستیم و دستم رو روی دستش گذاشتم و حلقه‌اش

رو لمس کردم. دستش رو دور شونه‌ام حلقه کرد.

- تو چرا آماده نمیشی؟

نگاهم رو به پارکت دوختم.

- حاج عباس مامان و بابای من رو از خونه‌اش رونده، پس قطعاً از بودن من توی خونه‌اش خوشحال نمیشه.

رامتین دستی توی موهایش کشید و گفت:

- این که مامانت از ...

مکت کرد و ادامه داد:

- امیر خواسته که تو رو با خودش ببره، حتماً دلیلش آشتی با حاج عباس بوده.

رایان نگاهی به رامتین انداخت و گفت:

- خواهشاً من رو امیر صدا نکن، دوست دارم رایان بمونم.

رامتین به تکون دادن سر اکتفا کرد و رو به من گفت:

- بالاخره باید بفهمن تو نوه شونی، منم همسر عزیزت!

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم که لبخند کمرنگی زد و بازوم رو گرفت و بلندم کرد.

- سریع آماده شو، بچه‌ها معطل نشن .

پوفی کشیدم و به سمت وسایلم رفتم. چرا هیچ کس درک نمی‌کرد؟ من دلم نمی‌خواست پا به خونه‌ی کسی بذارم که ما

رو این همه سال توی بدبختی و تنهایی رها کردن و دم از خَیر بودن می‌زنن.

مانتوی بلندی انتخاب کردم و پوشیدم و از چشم‌های رامتین رضایت رو خوندم، بعد از این همه مدت زندگی باهاش، هنوز

هم نفهمیدم چرا فقط قانون‌های سختش برای منه.

رامتین با ماشینش اومده بود و من خداروشکر کردم که دیگه سر بار و مزاحم دنیا و رایان نمی شدم. دلم برای ماشین مشکی و غول پیکرش هم تنگ شده بود. رایان جلوتر می رفت و رامتین با فاصله دنبالش می کرد. به صندلیم تکیه دادم و به نیم رخ جذابش چشم دوختم. موهای مرتب که به سمت بالا زده بود و پیشونی بلند و ابروهای مرتبش که دست نخورده بود و همین هم جذاب ترش کرده بود. چشم هاش رو زیر عینک قایم کرده بود و اجازه ی دید زدنشون رو ازم صلب کرده بود. رامتین که خیلی وقت بود شاهد نگاه های خیره ی من روی خودش بود، گفت:

-اگه پنج دقیقه دیگه بهم خیره بشی می زنم کنار و...
حرفش رو قطع کردم و اسمش رو شاکی صدا زدم:
-رامتین.

نگاهی به لب های کش اومده اش انداختم و فکر کردم که "بزنه کنار خیلی هم بد نمیشه!" لب پایینم رو به دندان گرفتم و سرم رو از خجالت پایین انداختم.

همین طور که مشغول کشیدن گوشه ی ناخنم بودم، ماشین توقف کرد و رامتین از ماشین پیاده شد. نگاهی به اطراف انداختم؛ اما خونه ی حاج عباس رو ندیدم. چند دقیقه بعد رامتین با گل و شیرینی داخل ماشین شد. سوالی نگاهش کردم که گفت:

-برای اولین باره دارم میرم خونه ی پدر بزرگ زخم، زشته دست خالی بریم.
لبخندی زدم و با از نظر گذروندن خیابون بـ سوسه ی سریعی روی گونه اش نشوندم و تشکر کردم.
در جواب تشکرم سر تکون داد و دوباره به راه افتاد.
با توقف رایان ما هم ایستادیم و از ماشین پیاده شدیم.
رایان زنگ رو زد و در جواب کیه، گفت:

-رایان.
احتمالاً می خواست با این کارش تاکید کنه که دوست داره رایان باشه، نه امیر.
پسری لاغر اندام و حدوداً بیست و سه _چهار ساله در رو باز کرد. نگاهی به چهار نفرمون انداخت و بعد از کمی مکث از جلوی در کنار رفت.
-بفرمایید، خیلی خوش اومدین.

نیم نگاهی به رامتین که به پسر به چشم یه قاتل نگاه می کرد، انداختم و بی تفاوت شونه بالا انداختم. گل و شیرینی دست رامتین بود و هر چه قدر منتظر موندم تا به دست پسر برسه، نرسید. خانمی که بهش می خورد دو سال یا بیش تر از مامان، کوچیک تر باشه رو به پسر گفت: -امیرارسلان تعارف کن بیان تو. امیر به داخل اشاره کرد.

با خانمی که بی شباهت به مامان نبود، سلام و روبوسی کردم و آرزو کردم که ای کاش مامان الان این جا بود. صدای حاج عباس از پشت سر شنیده شد. -دخترم، ماهرخ خانم.

نگاهی دقیق به چهره اش انداختم و توی دلم گفتم "چه قدر چهره اش به اسمش میاد." یعنی ماهرخ خانم خاله ی من بود؟ با حاج خانم هم سلام و احوالپرسی کردیم و نشستیم. رامتین گل رو به دست حاج خانم داد و کنار من نشست. حاج عباس رو به رایان گفت:

-امروز گفتم بیاین اینجا تا با هم آشنا بشیم.

به حاج خانم اشاره کرد و گفت:

-ایشون که حاج خانم ماه بانو، تاج سر ما.

به ماهرخ خانم یا همون خاله ماهرخ اشاره کرد.

-دخترم ماهرخ خانم، البته یه گل رخ خانم هم داریم که الان سر کاره.

امیر ارسلان هم که در رو براتون باز کرد، پسر ماهرخ خانم.

زیر چشمی به رامتین نگاه کردم که دندون هاش رو نامحسوس روی هم فشار می داد، دستم رو روی دست مشت شده اش گذاشتم که اروم برگشت و بهم نگاه کرد. با اشاره بهش گفتم چشمه؟ که اونم ابرو بالا انداخت و دوباره نگاه ازم گرفت. رایان جلوتر رفت و پیرهنش رو پایین تر کشید. به دنیا اشاره کرد. -دنیا خانم.

به من نگاه کرد.

-بهار خانم و رامتین جان برادرم.

حاج عباس یهو چشم‌هاش درخشید و من متوجه شدم که اشتباه برداشت کرده. رایان اضافه کرد.
-برادر ناتنی من!

حاج عباس وا رفته سرجاش نشست و من توی دلم نور امیدی روشن شد که اگر متوجه هویت من بشه خیلی هم ناراحت نمیشه.

حاج خانم چادر سفیدش رو روی سرش مرتب کرد و رو به خاله ماهرخ گفت:

-دخترم میایی کمک من سفره بندازیم؟

ماهرخ از جا بلند شد و به همراه حاج خانم به آشپزخونه رفت. توی جام نیم خیز شدم که رامتین بدون اینکه نگاهم کنه دستش رو روی پام گذاشت و من رو نشوند. سرم رو نزدیک گوشش بردم و زمزمه کردم:

-می خوام برم کمکشون.

باز هم بدون نگاه کردن بهمم آروم گفت:

-لازم نکرده.

-خواهش می کنم.

باز هم نگاهم نکرد، دیگه کم کم داشت گریه‌ام می گرفت. کلافه از این حسادت‌ها و سخت گیری‌های رامتین، بغ کرده نشستم و به جون ناخن‌هام افتادم.

متوجه نگاه رامتین شده بودم؛ اما نگاهش نکردم، دیگه از رفتارهای خسته شده بودم.

فشار دستش آروم آروم کم شد تا این که کامل برداشته شد و همین‌طور که به حاج عباس که مشغول صحبت با گوشیش بود خیره بود، گفت:

-برو.

لبخند کم رنگی زدم و تقریباً به سمت آشپزخونه پرواز کردم.

آشپزخونه بسیار کوچک بود و با رفتن من ظرفیتش تکمیل شد.

-کاری هست من انجام بدم؟

حاج خانم و ماهرخ با لبخند به سمتم برگشتن.

حاج خانم با مهربونی گفت:

-زحمت نکش دخترم، خودمون انجام می‌دیم.

نگاهی به کاسه‌هایی که کنار شیشه‌ی سیر ترشی و زیتون پرورده بود، انداختم و گفتم:

-ترشی بکشم؟

حاج خانم مردد سر تکون داد و تشکر کرد.

به سمت شیشه‌ی سیر ترشی و زیتون پرورده رفتم و مشغول کشیدن شدم.

از بوی سرکه آب دهنم راه افتاد و معده‌ام سوخت.

ماهرخ همین‌طور که برنج توی دیس‌ها می‌کشید، گفت:

-رایان که درست و حسابی شما رو معرفی نکرد، میشه بگی چه نسبتی باهانش داری؟

نگاهم رو از زیتون درشت و وسوسه‌انگیز گرفتم و به ماهرخ نگاه کردم، نمی‌دونستم چی بگم، بگم خواهر رایان یا همسر رامتین؟

بی‌خیال لو دادن حقیقت شدم و همین‌طور که ترشی توی کاسه می‌ریختم، گفتم:

-همسر رامتین اعتمادی، برادر رایان جان.

ماهرخ ابرویی بالا انداخت و هم‌زمان "آهان" گفت.

حاج خانم امیر ارسلان رو صدا زد.

به سه شماره نرسیده امیر توی درگاه آشپزخونه نمایان شد.

-جانم حاج خانم؟

حاج خانم سفره رو به دستش داد.

-عزیزم این رو پهن کن، وسایل رو بچینیم روش.

امیر ارسلان "چشمی" گفت و بعد از نیم نگاه سریعی به من از آشپزخونه بیرون رفت.

حاج خانم دستش رو پشت کمرم گذاشت و به بیرون اشاره کرد.

-دخترم خیلی زحمت کشیدی، شما برو بشین دیگه خودمون بقیه‌اش رو انجام می‌دیم، فرنگیس هم تا ده دقیقه دیگه میرسه.

سینی ترشی رو برداشتم و به سمت پذیرایی رفتم.

امیر ارسلان سفره رو پهن کرده بود. به طرفم اومد و سینی رو ازم گرفت. یه لحظه چشمم به رامتین افتاد، از فاصله ی دور هم می تونستم چشم‌های ریز شده و رگ متورم گردنش رو ببینم. برای جلوگیری از کشته نشدن امیر توسط رامتین، سریع ازش دور شدم و کنار رامتین نشستم. دستش رو روی پام گذاشت و فشاری بهش وارد کرد که چهره‌ام از درد جمع شد. زیر گوشم غریبید.

-وای به حالت بهار، وای به حالت دور و بر این پسره بپلکی.

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم که مردمک چشمش رو تا جایی که راه داشت به گوشه‌ی چشمش رسوند و ادامه داد:

-عزیزم!

با حرص لب‌هام رو روی هم فشار دادم و چشم ازش گرفتم. طولی نکشید که غذاهای رنگارنگ و خوش بو روی سفره قرار گرفت. همگی دور سفره نشستیم و مشغول خوردن شدیم.

رامتین مدام بهم سرویس می‌داد تا از ناراحتی درم بیاره؛ اما من محلش نمی‌دادم. البته پشت این سرویس دادن‌ها هم یه نیت خاص داشت.

امیر ارسلان رو به روی ما نشسته بود و به دستور حاج عباس مدام بهمون تعارف می‌کرد. با دست پخت خوب حاج خانم به مرز انفجار رسیدم و خواب آلودگی همه‌ی وجودم رو در بر گرفت.

حاج عباس با دیدن چشم‌های نیمه بازم، گفت:

-دخترم اگه خوابت میاد برو بالا.

رامتین سریع جواب داد.

-نه ممنون ما باید برگردیم هتل.

حاجی اخمی کرد و گفت:

-مگه من مردم که شما برین هتل؟

همگی " دور از جونی " زمزمه کردیم که رامتین گفت:

-اما ما وسایلمون رو توی هتل گذاشتیم و اومدیم.

حاج عباس به بالا اشاره کرد و گفت:

-فعالاً برین استراحت کنین، بعد از اون وسایلتون رو برین بیارین.

نگاهی به رامتین انداختم و هر چی التماس داشتیم توی چشمهام ریختم.

واقعاً در حال غش کردن بودم و نمی‌تونستم تا هتل برم.

رامتین که چشمهام رو دید، نوچی کرد و گفت:

-ما باید کجا بخوابیم؟

ماهرخ از جا بلند شد و خطاب به ما گفت:

-بفرمایید بالا.

و جلوتر از ما حرکت کرد. به دنبالش به طبقه‌ی بالا رفتیم. طبقه‌ی بالا چهار تا اتاق خواب داشت که ماهرخ یکی از درها

رو برامون باز کرد. با چشم‌های نیمه باز وارد اتاق و روی تخت یه نفره ولو شدم. اتفاقی چشمم به رامتین افتاد که

دست‌هاش رو روی کمرش گذاشته بود و بهم زل زده بود. به هیچ وجه از روی تخت بلند نمی‌شدم که اون بخوابه. وقتی

دید کاری نمی‌کنم، خودش جلو اومد و یه طوری خودش رو روی تخت جا داد که من بر اثر له شدگی چشمهام سنگین

شد و به خواب رفتم.

رایان:

با صدای "سلام" گفتن کسی به سمتش برگشتم. صاحب صدا دختری تقریباً بیست و چند ساله بود؛ لاغر اندام با قدی

متوسط، چشم‌های مشکی و مژه‌هایی بلند، بینی عملی و لب‌هایی معمولی. با حلقه شدن دست دنیا دور بازوم دست از

آنالیز کردنش برداشتم و به دنیا که اخم کرده بود و خصمانه نگاهم می‌کرد، لبخند زدم.

با دیدن لبخندم، ابرو بالا انداخت.

-چیه؟

تیغی بینیم رو لمس کردم و به گفتن "هیچی" بسنده کردم. حاج خانم رو به دختر گفت:

-گل‌رخ جون، عزیزم برات توی آشپزخونه ناهار گذاشتم.

گل‌رخ تشکر کرد و به سمت آشپزخونه رفت. حاج عباس همین‌طور که با دانه‌های تسبیح ور می‌رفت، گفت:

-دختر کوچیکم بود.

لبخند زدم و هم زمان سر تکون دادم. دنیا به یقه‌ام اشاره کرد و گفت:

-یقه‌ات رو ببند لطفاً.

خندیدم و دو دکمه‌ی بالای پیرهنم رو بستم، صدای نفس آسوده‌اش رو که شنیدم، سری به طرفین تکون دادم و از جا بلند شدم و به سمت تابلوهایی که به دیوار نصب بود رفتم. تابلوهایی که بعضی عکس‌های سنتی و بعضی نوشته‌هایی؛ مثل شعر یا آیه‌هایی از قرآن رو در بر گرفته بود. ماهرخ سینی چای رو آورد و روی زمین گذاشت. دلم قهوه و بسکوییت می‌خواست. با یه "ببخشید" از خونه بیرون رفتم و از توی ماشین جعبه‌ی بسکوییت رو همراه قهوه‌ی فوری که توی داشبورد گذاشته بودم، برداشتم و به خونه برگشتم. به فرنگیس که مشغول آب دادن به گل‌ها بود گفتم:

-ببخشید، میشه برای من آب جوش درست کنید؟

با چهره‌ای مچاله نگاهم کرد و بعد از کمی مکث سر تکون داد و بعد از این که شیلنگ رو با غیظ روی زمین انداخت، به داخل رفت. همراه با لبخند سر تکون دادم و به داخل رفتم.

گل‌رخ سفره‌ی کوچیکی پهن کرده بود و از هر چیزی برای خودش کشیده بود و مشغول خوردن بود. با دیدنم به سفره اشاره کرد.

-بفرما.

تشکر کردم و جایی نزدیک بهش نشستم. دنیا که بهم چشم غره رفت، سرم رو نزدیک گوشش بردم و گفتم:

-خاله دنیا جون.

با صدایی که حرص توش موج میزد، گفت:

-هر چی، من از این که این قدر به دخترها نزدیک میشی متنفرم.

لبخند کجی زدم.

-اون وقت شما چی کاره‌ای؟

با این حرفم یهو ماتش برد و شوکه شده بهم نگاه کرد.

کمرم رو راست کردم و به بالش قرمز رنگ تکیه دادم. همین یه سوال کافی بود تا برای چند روز هم که شده

حساسیت‌هاش رو کم کنه. اصلاً چرا باید حساسیت‌هاش رو کم می‌کرد؟ با یادآوری قراری که با هم تورتو گذاشتیم، لب‌گزیدم و ماتم برد. در حالی که به فرش خیره بودم کسی به شونه‌ام زد.

از بهت در اومدم با گیجی به اطراف نگاه کردم که متوجه آب جوشی که مقابلم قرار داشت، شدم. قهوه‌ی غلیظی درست کردم و به همه تعارف کردم که به جز دنیا همه تشکر کردن و "نوش جان" گفتن. مشخص بود دلش خیلی گرفته و من از این موضوع ناراحت بودم.

بازوم رو به بازوش زدم و گفتم:

-حسودی کار خوبی نیست عزیز دلم.

سریع برگشت و نگاهم کرد. نگاهش رو توی صورتم چرخوند و در آخر توی چشم‌هام خیره شد و گفت:

-من فقط به آذر شیوا حسودیم میشه.

نتونستم لبخندم رو مهار کنم؛ دنیا به آذر شیوا حسودیش میشد؟ به بازیگر مورد علاقه‌ی من؟

لبخندم رو که دید لب برچید و صورتش رو برگردوند. برای دل جویی، لیوان رو به سمت دهنش گرفتم و مجبورش کردم جرعه‌ای از قهوه بنوشه و خودم از همون قسمت لیوان، همه‌ی قهوه رو به نفس سر کشیدم. کاری که از من بعید بود؛ اما به خاطر وسواسی که داشتیم مجبور شدم.

گلرخ معذرت خواهی کرد و گفت که خیلی خسته‌اس. به طبقه‌ی بالا رفت و هنوز چند دقیقه بیش‌تر از رفتنش نگذاشته بود که جیغش به هوا رفت و پایین اومد. همین‌طور که نفس نفس میزد و دستش رو روی دهنش گذاشته بود، گفت:

-ای وای چرا نگفتین توی اتاقم کسی هست؟

ماهرخ آروم به گونه‌اش زد و خطاب به گلرخ گفت:

-رفتی تو اتاق؟ یادم رفت بگم نرو.

گلرخ که از خجالت سرخ شده بود رو به حاج عباس گفت:

-اگه اجازه بدین من برم توی اتاقون بخوابم.

حاج عباس دستش رو به معنی "برو" تکون داد و گلرخ بدون فوت وقت از اون جا دور شد.

گوشی رو در اوردم و اسم "مامان" رو لمس کردم. بعد از چند بوق جواب داد:

-بله؟

از جا بلند شدم و همین طور که از در خارج می شدم، گفتم:

-سلام مامان خوبی؟

-سلام پسر، مرسی، چه خبر؟

"چه خبر"ش خیلی بودار بود و جوری ادا شده بود که کاملاً مشخص بود دنبال چه خبریه.

روی صندلی متحرکی که رو به روی درختها گذاشته شده بود، نشستم.

-من و بهار خواهر و برادر ناتنی هستیم.

صدای نفس عمیقی که کشیدم رو شنیدم و سرم رو پایین انداختم.

-معذرت می خوام که زودتر بهت نگفتم، قرار بود این راز تا ابد سر به مهر بمونه.

-چرا من رو مامان خودم بزرگ نکرد؟ می شه الان که تقریباً همه چیز رو می دونم بهم توضیح کامل بدین؟

-مهری وقتی به تهران اومد که مطلقه بود و بی سر پناه، هوشنگ شوهرم بچه دار نمیشد و مهری وقتی این موضوع رو

متوجه شد، حاضر شد بچه اش رو به من بده، البته خیلی اصرار داشت که حتماً اسم خودش جای مادر باشه؛ چون واقعاً

بچه دوست داشتم، قبول کردم که صیغه ای کوتاه بینشون خونده بشه و بعد از این که تو رو به ما داد، با ارسال از دواج

کرد. بعد از فوت هوشنگ با یکی از شرکای ارسال از دواج کردم و حاصل اون از دواج رامتین بود. با کمک دوستان

اعتمادی تو از امیر مدد خانی تبدیل شدی به رایان اعتمادی و پسر من.

نفسم رو به بیرون فوت کردم. ما چه داستان پیچیده ای داشتیم، بعد از چند دقیقه گفت:

-بهار و رامتین خوبن؟

کوتاه گفتم:

-خوبن.

همین طور که از روی صندلی بلند می شدم خداحافظی کردم و به فکر فرورفتم.

فصل دوم

آیین:

سرم رو به گوشش نزدیک کردم و عطری رو که به خودش زده بود، بلعیدم. مثل همیشه با دست پسم زد که عصبی

چشم هام رو روی هم گذاشتم. به دلیل عوض شدن ریتم نفس هام با تعجب برگشت و بهم نگاه کرد.

-چیه؟

نگاهم رو لبهاش دوختم و گفتم:

-چرا این کار رو می کنی؟

کلافه آلبوم عروسیمون رو روی میز کویید.

-کدوم کار؟

-چرا من رو پس می زنی؟

-خیر سرم دارم عکس نگاه می کنم.

نگاه طولانی به چشمهاش انداختم و از روی مبل بلند شدم، کتم رو از روی چوب لباس برداشتم و خواستم برم بیرون که دستش دور کمرم حلقه شد.

-نرو، تو رو خدا!

با شنیدن لحن ملتمسش بی طاقت برگشتم. دکتر گفته بود نباید بهش استرس وارد بشه و من توی این شرایط باز هم به فکر خودم بودم. روی سرش رو بوسیدم و مجبورش کردم کنارم روی مبل بشینه .

برای عوض کردن حال و هواش گفتم:

-عکس های رامتین و بهار رو هم گرفتم.

با شوق گفت:

-عکس های عروسیتون؟

با گفتن "نه" من وا رفت و به پشتی مبل تکیه داد.

-پس چی؟

-روز عروسی ما رفتن به همون آتلیه ای که ما رفتیم.

پاکت عکس ها رو به سمتش گرفتم و فرناز روی هوا قاپیدشون. همین طور که عکس ها رو در میاورد زیر لب با خودش حرف میزد.

-نگاه نگاه خجالتم نمی کنش، خدا و کیلی فکر نمی کنن یه وقت بچه اشون اینا رو ببینه، چی می خوان بهش بگن؟

با لبخندی کج نگاهش می کردم که یهو دستش رو جلوم تکون داد.

-آقای عزیز؟ الو؟ صدای من رو می شنوی؟ جلبک؟

با شنیدن "جلبک" از بهت دراومدم.

-چی گفتی؟

یهو محکم به پیشونیش کوبید.

-ببخشید عشقم، همه اش تقصیر این [رمان](#) جدیده اس که خوندم.

سرم رو به نشونه‌ی تاسف تکون دادم. جنبه‌ی [رمان](#) خوندن نداشت که. عکس‌های رامتین و بهار به گفته‌ی فرناز این قدر مثبت هیجده بودن که من نتونستم ببینم. از روی مبل که بلند شدم فرناز سرش رو از توی عکس‌ها بیرون آورد و شاکی گفت:

-کجا به سلامتی؟

چپ چپ نگاهش کردم.

-می‌خوام برم سرکار اگه اجازه بدی.

لب‌هاش رو برچید.

-نرو من تنها می‌مونم.

-زنگ بزن آرشینی کسی بیاد پیشت.

روش رو به حالت قهر برگردوند.

-من تو رو می‌خوام.

تا قبل از این که وسوسه‌ی موندن به سرم بزنه، کتم رو پوشیدم و همین‌طور که از در بیرون می‌رفتم، گفتم:

-بابا هم الان هاست که پیداش بشه، خداحافظ.

و از خونه بیرون رفتم، توی ماشین نشستم و شماره‌ی بهار رو گرفتم، بعد از چند بوق صدای خواب‌آلود و خسته‌اش توی

گوشی پیچید.

-الو؟

استارت زدم.

-بهار کجایی از صبح دارم بهت زنگ می‌زنم؟

با جوابی که داد، فریادزدم.

-چی؟ تو یک هفته اس رفتی لاهیجان، الان داری به من میگی؟ رفتی اون جا چی کار؟
خسته تر جواب داد:

-بعدا بهت میگم، فقط این رو بدون که به کمکت نیاز دارم، سعی کن چند روز مرخصی بگیری و بیایی اینجا.
کلافه پوفی کشیدم و بعد از گفتن "چی شده؟" منتظر جواب شدم؛ اما بهار باز هم طفره رفت و جوابم رو نداد.
به شرکت که رسیدم، ماشین رو پارک کردم و همون جا توی ماشین نشستم.

"چی شده بود که بهار از لاهیجان سر در آورده بود؟ نکنه بازم رامتین اذیتش کرده؟ از من چه کمکی بر میاد؟"
این ها همه افکاری بودن که توی ذهنم رژه می رفتن و من رو آشفتنه می کردن. در ماشین رو باز کردم و به سمت شرکت رفتم و با دنیایی از فکر و خیال شروع به کار کردم.

با تلاش فراوان و بهانه‌ی نرفتن به ماه عسل، تونستم یکی دو هفته مرخصی بگیرم.
در خونه رو باز کردم و وارد شدم. فرناز روی کاناپه لم داده بود و همین طور که بستنی می خورد، مشغول نگاه کردن به تلویزیون بود. با خودم گفتم:
-حداقل قبل ترها به استقبالم می اومد.

کیفم رو جایی کنار در گذاشتم و جلو رفتم و رو به روش ایستادم. با دیدنم گل از گلش شکفت و تا خواست از سرجاش بلند بشه، اجازه ندادم و خودم هم کنارش ولو شدم. نگاهی به چهره‌ی خسته و داغونم انداخت و سرش رو روی سینه‌ام گذاشت. همین طور که دکمه‌هام رو اروم باز می کرد، روی سرش رو بوسیدم و پرسیدم:
-آرشین اومد؟

-بابک رفته لاهیجان، خونه‌ی مامانش بود، نشد بیاد.
سرش رو از سینه‌ام دور کردم و با تعجب پرسیدم:
-لاهیجان؟

بی تفاوت شونه بالا انداخت.

گوشت لبم رو از داخل به دندان گرفتم و همین طور که نگاهم رو دور تا دور خونه می چرخوندم به این نتیجه رسیدم که
حتماً باید هر چه سریع تر به لاهیجان برم.

بازوی فرناز رو توی دستم گرفتم و گفتم:

-فرناز مرخصی گرفتم، بریم مسافرت.

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد که سرم رو پایین انداختم.

-این طوری نگاه نکن دیگه، یهویی شد.

پوفی کشید و "باشه" کشداری گفت؛ ولی به محض شنیدن وقتش که فردا بود، جیغش به هوا رفت.

-تو الان باید به من بگی؟

-گفتم که یهویی شد.

خواست باز هم چیزی بگه که در باز شد و بابا وارد شد.

با صدای خسته ای سلام کرد، هر دو جوابش رو دادیم. فرناز از روی کاناپه بلند شد و به سمت بابا رفت.

صورتش رو بوسید و کیفش رو ازش گرفت.

با حرص نگاهش کردم که لبخند ژکوندی زد و به طبقه‌ی بالا رفت. بلافاصله به طبقه‌ی بالا رفتم و در اتاق رو با آرامشی

ساختگی باز کردم و وارد اتاق شدم.

با دیدنم سیخ ایستاد و اون قدر عقب عقب رفت تا به دیوار خورد، واقعاً من این قدر ترسناک نگاهش می‌کردم؟

وقتی دیدم ازم ترسیده، اون قدر جلو رفتم که بینیم به بینش خورد.

-من میام خونه لم می‌دیدی رو کاناپه و نمیایی استقبال؟ چرا من رو نبوسیدی؟

با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد که نزدیک تر شدم و اون قدر بهش چسبیدم که مجبور شد ببوسه.

لبخند پیروزمندانه‌ای زدم و ازش جدا شدم.

کدم رو باز کردم و چند دست لباس برداشتم. فرناز هم متقابلاً لباس برداشت و توی ساک و چمدون ریخت.

با بابا هم حرف‌زدیم و ازش خواستیم با ما بیاد؛ اما اون با گفتن "خوش باشید" به اتاقش رفت و دیگه هم بیرون نیومد.

بهار:

خداروشکر همه چیز به خیر و خوشی تموم شده بود و رایان هویتش رو پیدا کرده بود.

از اون روز که گل‌رخ بی هوا وارد اتاق شد، هر وقت ما رو می‌بینه لپ هاش از خجالت قرمز میشه و سرش رو تا حد یقه

پایین می‌بره.

توی این مدت با همه صمیمی شدیم و همه رو خوب شناختیم.

تنها مشکل ما فاش نشدن و سر به مهر موندن هویت من بود. برای همین با آیین تماس گرفتم و ازش خواستم خودش رو برسونه. حاج عباس با ریز بینی به رایان که معذب به این طرف و اون طرف نگاه می کرد، خیره بود، حتی من هم کف دست هام عرق کرده بود، چه برسه به رایان!

دنیا کمی خودش رو بهم نزدیک تر کرد و کنار گوشم پچ پچ کرد.

-حالا چی میشه؟

با باز و بسته کردن چشم هام، می خواستم اروم ش کنم و بهش اطمینان بدم که اتفاقی نمی افته؛ اما نتونستم.

حاج عباس تسبیحش رو دور دستش پیچوند و گفت:

-شماها خجالت نمی کشین؟ دو هفته اس دارین کنار هم می خوابین و می خورین، تازه دارین می گین محرم نیستین؟ شما دین ندارین؟ مسلمون نیستین؟

از صدای بلندش چهره ام در هم رفت و با اینکه من مجرم نبودم؛ اما فشار من هم افتاده بود.

به رامتین چسبیدم و دستش رو محکم توی دستم گرفتم که حاج عباس نگاهش به دست هامون افتاد.

خطاب به من گفت:

-چیه نکنه شما هم محرم نیستین؟

زبونم بند اومده بود، تا حالا هیچ کس رو این قدر عصبانی ندیده بودم.

رامتین که دید جواب نمیدم، به جای من با آرامش جواب داد:

-چرا حاج آقا، ما به تازگی ازدواج کردیم.

حاج عباس نفس راحتی کشید و چشم های سرخش رو به سمت رایان و دنیا چرخوند.

رایان دست هاش رو توی هم قلاب کرد و گفت:

-حاجی ما که کار خلاف شرعی نکردیم، تمام شب هایی رو هم که توی یه اتاق بودیم، من یه طرف اتاق بودم و دنیا طرف

مخالف. باور ندارین برین ببینین، تشک ها هنوز پهن هستن توی اتاق.

حاج عباس انگشت سبابه اش رو به نشونه ی تهدید بالا برد و فریاد زد.

-حرف نباشه، وای به روز گارتون! اگه نوه ی من نبودی...

ادامه‌ی حرفش رو زیر لب گفت و نگاهش رو به فرش دوخت .

می‌ترسیدم خدایی نکرده سخته کنه و دو تا نوه‌ی دیگه‌اش رو شناسه.

از جا بلند شدم و با گفتن "با اجازه" به آشپزخونه رفتم.

امیر ارسلان توی آشپزخونه بود و طوری ایستاده بود که من رو نمی‌دید. مشغول صحبت کردن با گوشیش بود و از لحن

صحبت کردنش که سعی می‌کرد لهجه نداشته باشه، میشد فهمید که دختره.

-باشه عزیزم، چشم.

-تو که می‌دونی حاج عباس چه قدر گیره، الانم پاچه دو تا از مهمون‌هامون رو گرفته!

ریز خندیدم و با قدم‌هایی آروم جلو رفتم و درست پشت سرش ایستادم؛ اما اون اون قدر توی حال و هوای خودش بود

که متوجه من نشد.

صدای دختره که با لحنی لوس صدایش زد رو شنیدم و آروم اوق زدم.

صدام رو شنید و دستپاچه برگشت و تماس رو قطع کرد.

با چشم‌هایی از حدقه دراومده و رنگی پریده نگاهم کرد و آب دهنش رو با سر و صدا قورت داد. به گوش‌ی توی دستش

نگاه کردم که آروم اون رو توی جیبش گذاشت و مخفیش کرد.

منتظر نگاهش کردم تا توضیح بده که با تک سرفه‌ی رامتین از جا پریدم.

پوفی کشیدم و زیر لب گفتم:

-همین رو کم داشتیم!

یهو گوش رامتین مقابل دهنم قرار گرفت و گفت:

-چی؟

برای پرت کردن حواسش تند و سریع گوشش رو بوسیدم و به گفتن "هیچی" اکتفا کردم. می‌دونستم چه قدر روی

گوشش حساسه و حالا تمام بدنش داره سوزن سوزن میشه؛ اما چاره‌ای نداشتم. دستش رو روی گوشش گذاشته بود،

نفس عمیق می‌کشید.

از وقتی فهمیده بود من و رایان هر چند ناتی باهم خواهر و برادریم حساسیت‌هاش کمتر شده بود؛ اما رامتین همیشه

برای خودش یه جنگ اعصاب می‌تراشید و اونم امیر ارسلان بود.

امیر ارسلان از این موقعیت استفاده کرد و داشت آروم آروم به سمت در می رفت که ...
-کجا؟

چشم‌هایش رو بست و دوباره سر جاش برگشت.

بی توجه به حضور رامتین جلو رفتیم و دستم رو به طرفش گرفتم.
-گوشی.

کلافه گوشی رو کف دستم گذاشت.

با دیدن رمز ورود که یه کلمه بود، آه از نهادم بلند شد؛ اما خودم رو نباختم و گفتم:

-رمز ورودش چیه؟

-بده خودم می‌زنم.

وقتی دید گوشی رو بهش نمودم، نامحسوس با پا روی زمین کوبید.
-نیوشا.

لبخندی به پهنای صورت زدم؛ پس اسمش نیوشا بود.

بیش تر از این اذیتش نکردم و گوشی رو بهش برگردوندم که جا خورد؛ ولی یهو به خودش اومد و گوشی رو از دستم
قایید و در رفت.

نگاهی به رامتین که سعی می‌کرد خنده‌ی روی لب‌هایش رو مهار کنه، انداختم. رامتین جلو اومد و همین‌طور که من رو جلو
می‌کشید، گفت:

-فکر کنم یه عروسی دیگه افتادیم.

با دست یقه‌ی پیرهنش رو درست کردم و پرسیدم:

-چه‌طور؟

-این حاج عباسی که من دیدم، تا اینا رو عقد نکنه آروم نمی‌گیره. خندیدم و سر تکون دادم.

همراه هم به پذیرایی رفتیم که با حرفی که حاج عباس زد، پاهامون روی زمین خشک شد.

-شماره‌ی بابات رو بگیر و بده به من.

این جمله رو به دنیا گفته بود.

دنیا با دست‌هایی لرزون شماره رو گرفت و به دست حاج عباس داد. حاج عباس از زمین بلند شد و به حیاط رفت. دنیا بی حال بغل رایان افتاده بود و رایان توی گوشش یه چیزهایی زمزمه می‌کرد. بعد از چند دقیقه حاج عباس وارد شد و گوشی رو به دست دنیا داد. می‌تونستم علامت سوال رو توی چشم‌های هردوشون ببینم.

حاج عباس سر جای همیشگی‌ش نشست و گفت:

-اجازات رو از پدرت گرفتم. توی همین هفته عقد می‌کنید؛ بدون چون و چرا. دهنم باز مونده بود؛ یعنی چی که عقد کنن؟ یعنی الکی الکی همه چی جدی شد؟ سرم رو به سمت دنیا و رایان برگردوندم. هر دو هاج و واج به همدیگه زل زده بودن.

آیین:

دست بابا رو بوسیدم و بعد از سفارشات لازم که حواسش به خودش و خورد و خوراکش باشه و کلی اصرار برای ما اومدن به راه افتادیم.

فرناز از همون اول راه شروع به غرزدن کرد و من مثل همیشه صبوری پیشه کردم.

-وای آیین چه قدر آروم میری، حوصله‌ام سر رفت، کاش با اون رامتین قزیمیت می‌رفتم‌ها. تنها خصلت خوبی که داره تندرفته.

چند دقیقه بعد با حرص گفت:

-اه سبقت بگیر دیگه جلبک!

تیز نگاهش کردم که ساکت شد و توی صندلی فرو رفت. پوفی کشیدم و به خودم لعنت فرستادم که برانش گوشی گرفتم. فراز می‌گفت برانش بگیر بی‌جنبه‌است‌ها، من باور نکردم. چند دقیقه در سکوت گذشت و من فکر کردم که "جلبک" هم کلمه‌ی خوبیه!

با آرامش می‌روندم که یهو پراید بی‌هوا سبقت گرفت که نزدیک بود زیر دست و پای ماشین جلویی له بشه. فرناز "هین" بلندی کشید و توی جاش نیم‌خیز شد و تا وقتی که از صحت و سلامت بودن پراید مطمئن نشد، سرجاش ننشست. از گوشه‌ی چشم دیدم که دستی به پیشونیش کشید و نفسش رو به بیرون فوت کرد.

-خداو کیلی چی تو فکرشونه که پراید می خرن؟

بی حوصله گفتم:

-بهتر از هیچیه.

-من حاضرم با اون موتور درب و داغون بابام برم این ور و اون ور؛ ولی سوار پراید نشم .

لبخند کجی زدم. یه ذره اذیت کردنش که اشکال نداشت، داشت؟

-باشه من می خواستم برات پراید بگیرم، دیگه نمی گیرم. بلافاصله گفت:

-غلط کردم.

لبهام رو محکم روی هم فشار دادم تا مبادا خندهام بگیره.

با صدای زنگ گوشی فرناز، یکی از گوش هام رو کامل در اختیارش گذاشتم.

-الو مامان خوبی؟

-مرسی آیین هم خوبه، در حال مسافرتیم.

از گوشه‌ی چشم دیدم که اخم کرد.

-وا مامان ما که همیشه تنهاییم، بی چاره بابا ارسلان همه‌اش بیرونه.

با تلخی "باشه" ای گفت و بعد از خداحافظی سرسری قطع کرد. همین طور که حواسم به جاده‌ی پر پیچ و خم بود،

پرسیدم:

-چی شده؟

-هر دفعه مامان میگه چرا نمی رین توی خونه‌ی خودتون، شما به تنهایی نیاز دارین و این حرفا.

آرنج دستم رو به پنجره تکیه دادم و دستی توی موهام کشیدم.

-آخه من چه طور برم خونه‌ی جدا بگیرم، وقتی بابام تنه‌است؟ فرناز تو خودتم می دونی تنها مشکل من باباست. ای کاش

مامان زنده بود.

فرناز دستش رو روی بازوم گذاشت.

-قربونت برم، منم این رو می دونم و از علاقه‌ات به پدرت خبر دارم و کاملاً حق رو به تو میدم.

لبخندی از روی رضایت زدم، چه قدر خوب بود که فرناز با همه‌ی مشکلات من کنار می اومد.

به ساعت نگاه کردم؛ وقت ناهار بود. به دلیل محدودبودن وقت، چهار تا ساندویچ گرفتم و پلاستیکش رو روی پاهای فرناز گذاشتم که با تعجب گفت:

-کی اینا رو می خوره؟ چه خبره؟

بادی به غیغب انداختم.

-من.

شنیدم که زیر لب گفت:

-نترکی!

لبخندی زدم و ساندویچی برداشتم و توی چند دقیقه یه لقمه‌ی چپش کردم و دوباره به راه افتادم. نزدیکی لاهیجان به بهار گفتم که آدرس رو برام اس ام اس کنه. وقتی فهمید به این زودی حرفش رو گوش کردم و رفتم خیلی خوشحال شد و کلی ازم تشکر کرد.

جلوی خونه‌ای ویلایی و دو طبقه، با معماری قدیمی ایستادم و زنگ رو فشردم. برگشتم و به فرناز کمک کردم تا از ماشین پیاده بشه و در جواب "پس ساک‌ها چی؟" گفتم:

-برمی‌گردیم میاریمشون بعداً.

با باز شدن در، کسی خودش رو توی آغوشم پرت کرد که حدسش خیلی هم سخت نبود. دستم رو پشت کمرش گذاشتم و نوازشش کردم. از خودم جدانش کردم و گفتم:

-نکنه رامتین اذیتت کرده؟

چشم‌های آبی و قشنگش رو توی چشم‌هام دوخت و گفت:

-نه، فقط دلم برات تنگ شده بود.

"مهربونی" نثارش کردم و دوباره به آغوش کشیدمش.

رامتین بیرون اومد و با هم سلام و احوالپرسی کردیم و همراه هم داخل رفتیم. با دیدن رایان جا خوردم. دستش رو فشردم و گفتم:

-تو اینجا چی کار می‌کنی؟

به پیرمردی که با فاصله از ما ایستاده بود، اشاره کرد.

- پدر بزرگم هستن؛ حاج عباس!

ابرو بالا انداختم و رو به رامتین گفتم:

-چی شده اومدی به پدربزرگت سر بزنی؟

رایان گفت:

- پدربزرگ منه، نه رامتین.

جفت ابروهام به بالا پریدند:

-جان؟

زیر گوشم "قضیه‌اش مفصله" ای گفت و تعارف کرد که بشینیم. بعد از این که با همه آشنا شدیم، دور هم نشستیم و مشغول گفت و گو شدیم.

خانواده‌ی خوب و مهربونی بودند، فقط ربطشون به ما رو نمی‌فهمیدم. دلم می‌خواست بهار رو تنها گیر بیارم و ازش بی‌پرسم؛ چون فکرش مثل خوره داشت مغزم رو می‌خورد.

بهار:

دستش رو توی دستم گرفتم.

-شو لباستون خوب بود؟ چرا نداشتی منم بیام؟

رامتین به سمتم برگشت و گفت:

-آره خوب بود و خیلی خوب هم ازش استقبال شد. منتظر بودم تا سوال دومم رو جواب بده؛ اما این طور که از شواهد معلوم بود داشت طفره می‌رفت. دستش رو بالا آوردم و بوسیدم.

-رامتین؟

-جانم؟

توی چشم‌های قهوه‌ای تیره یا شایدم مشکیش زل زدم و گفتم:

-چرا نداشتی من بیام؟

نفس عمیقی کشید و نگاهش رو به در بسته‌ی اتاق دوخت.

-نمی‌خواستم اذیت بشی.

ابرو بالا انداختم.

-اذیت، چرا؟

کلافه به سمتم برگشت و گفت :

-یکی اون جا بود که اگه می دیدیش، اذیت می شدی.

بغضی که توی گلوام اومد رو با قورت دادن آب دهنم پایین دادم و لب زدم:

-السا؟

با چشمهام بهش التماس می کردم؛ التماس می کردم بهم دروغ بگه؛ اما اون راست گفت. سرش رو به معنی تایید تکون داد و دنیا رو روی سرم آوار کرد. دلم یه همدم می خواست تا باهاش درد و دل کنم؛ اما با خودم فکر کردم من ازدواج کردم تا یه همدم داشته باشم. بی هوا خودم رو توی آغوشش پرت کردم و های های گریه کردم. دستش رو روی سرم گذاشت و بدون هیچ حرفی موهام رو نوازش کرد. آب بینیم رو محکم بالا کشیدم که یهو من رو از خودش جدا کرد. لباسم رو کثیف نکنی.

به چشمهای شیطونش نگاه کردم و میان اون همه اشک لبخندی زدم که خیالش راحت شد و ب—وسه بارونم کرد.

مگه میشد این ب—وسه ها رو چیزی جز دوست داشتن تلقی کرد؟

نگاهی به ساعت انداختم، طبق محاسبات من آیین الان دیگه باید می رسید .

دست و صورتتم رو شستم و از ساختمون بیرون رفتم .

با شنیدن صدای ماشین قدمهام رو تندتر برداشتم و به سمت در رفتم و بازش کردم. با دیدن آیین به سمتش پرواز

کردم و خودم رو توی آغوشش پرتاب کردم .مثل همیشه آیین متوجه ناراحتیم شد و همون سوال همیشگی رو پرسید:

-نکنه رامتین اذیتت کرده؟

هول و دستپاچه گفتم:

-نه، فقط دلم برات تنگ شده بود.

آیین رو با خانواده آشنا کردیم، هنوز نمی دونست که به تک تک خانمهای اون جمع محرمه. فرناز رو کنار کشیدم و به

شکمش که برجسته شده بود، خیره شدم. دستی روی شکمش کشیدم و لب زدم:

-باران.

فرناز شنید و گفت:

-حالا کی گفته دختره؟

به چشم‌های قهوه‌ای و درشتش خیره شدم و گفتم:

-دختره و مثل مامانش سرندی پیتی باباش میشه.

فرناز لبخند شیرینی زد و دستش رو روی دستم که روی شکمش بود، گذاشت.

-اصلاً فکر نمی‌کردم مادر بودن این قدر حس خوبی داشته باشه؛ شده یه تکیه از جونم، نباشه منم نیستیم.

نفسم رو عمیق بیرون دادم. شاید اگه منم باردار بودم رامتین بیش تر دوستم داشت؛ اما نه! فراموش کرده بودم رامتین با

همه فرق داره. گاهی این تفاوت‌ها اذیت می‌کنه و گاهی شیرینه.

گلرخ با چشم‌های خواب آلودش کنارمون نشست و رو به فرناز گفت:

-چند ماهته؟

فرناز مکث کرد و بعد از کمی فکر کردن، جواب داد:

-سه ماه.

گلرخ لبخندی زد و زیر لب "به سلامتی" گفت.

دنیا هم ساکت و آرام کنارمون نشست. هنوز هم با ما احساس راحتی نمی‌کرد. رایان و رامتین و آیین کنار هم نشسته

بودن و از چهره‌هاشون مشخص بود که باز هم بحث کار و درآمدهاشون پیش اومده. حاج عباس هم معذرت خواهی

کرد، از جمع جدا شد و به سمت اتاقش رفت تا بخوابه. این چند روز که کنارش بودم، متوجه شدم سر ساعت خوابش

خیلی حساسه و تحت هر شرایطی سر ساعت می‌خوابه. حاج خانم مشغول پذیرایی بود و خاله ماهرخ هم کمکش

می‌کرد. فرنگیس هم که گاهی بود و گاهی نبود. ارسالان هم به خونه‌اشون رفته بود که پدرش تنها نباشه و خاله ماهرخ

پیش حاج خانم مونده بود که کمک دستش باشه.

رو به گلرخ که هر دقیقه‌ای یک بار خمیازه می‌کشید گفتم:

-پاشو برو بخواب اگه خوابت میاد.

مردد گفت:

-زشت نیست؟

ابروهام رو تو هم کشیدم.

-نه بابا چه زشتی؟ تو که نباید به خاطر ما اذیت بشی.

زیر لب تشکر کرد و بعد از یه معذرت خواهی به سمت اتاق حاج خانم و حاج عباس رفت. بی‌چاره از اون موقع که ما اومده بودیم آواره شده بود.

وقتی که همه رفتن و ما تنها موندیم کنار آیین نشستیم و گفتیم:

-آیین ما باید یه چیزی بهت بگیم.

سر تکون داد.

-می‌شنوم.

رایان خودش رو جلو کشید و دست‌هاش رو توی هم قلاب کرد.

-اسم مامانت چی بود؟

-خب معلومه؛ مهری.

ابروهام خود به خود بالا رفتن و پرسیدم:

-پس چرا صداش می‌زدن شمس خانم؟

آیین طبق عادتش لبخند کجی زد و گفت:

-احتمالاً برای رد گم کنی؛ یادت که نرفته ما همگی تحت تعقیب بودیم. دهنم باز مونده بود و شکم به یقین تبدیل شده بود؛ یعنی واقعاً رایان برادر من و آیین بود؟

رایان گفت:

-مامانت یه نامه برای من نوشته بود و یه شناسنامه توی چمدونم انداخته بود، چه طور بگم؟

دست‌هاش رو توی هم پیچید و بعد از قورت دادن آب دهنش ادامه داد:

-من پسر مهری هستم و برادر تو.

برگشتم و به عکس العمل آیین نگاه کردم. مات و مبهوت به رایان خیره شده بود و مهر سکوت بر لب زده بود.

آیین:

هر چه قدر بیش‌تر توضیح می‌داد، بیش‌تر ابهامات توی ذهنم برطرف میشد؛ اما هیچ وقت فکرش رو هم نمی‌کردم که

رایان برادر ما باشه. حاج عباس هم همون مردی بود که یه عمر مامان از این که ترکش کرد حسرت خورد؛ اما اون عاشق شده بود و توی دو راهی گیر کرده بود. گاهی اوقات اشک‌هایی که پنهانی توی خلوت می‌ریخت رو می‌دیدم. بهار اصرار داشت که حاج عباس رو در جریان بذاریم. مخالفتی نداشتیم و مطمئن بودم که قصد و نیت مامان هم همین بوده.

اتاق کوچیکی رو در اختیار ما گذاشتن تا استراحت کنیم. از توی ماشین وسایلمون رو اوردم و از توش یک دست لباس راحتی برداشتم و پوشیدم. فرناز با همون لباس‌ها دراز کشیده بود و از چشم‌های بسته‌اش و نفس‌های سنگینش مشخص بود که خوابه. روی صورتش خم شدم و پیشونیش رو عمیق و طولانی بوسیدم. کنارش دراز کشیدم و چشم‌هام رو بستم. اون قدر خسته بودم که به سه شماره نرسیده خوابم برد. با حس سنگینی چیزی چشم باز کردم. فرناز خودش رو روم انداخته بود و داشت صدام میزد. موهای لخت و قشنگش رو از توی صورتش کنار زدم.

-صبح بخیر.

خندید و آروم گفت:

-صبح بخیر.

گوشیم رو برداشتم و نگاهی به ساعت انداختم.

با دیدن ساعت که حدود یازده بود، چشم‌هام گرد شد.

-چه قدر خوابیدم، ابروم رفت.

فرناز خندید و از روم بلند شد.

-پاشو بریم صبحونه بخوریم من نخوردم که با تو بخورم.

توی جام نیم خیز شدم و دستی به سر و صورتم کشیدم.

-این جا خیلی آرومه، آرامش داره، درست مثل آغوش مامان.

هنوز حرفم کامل تموم نشده بود که یهو توی بغلم ولو شد و گفت

-یعنی ما آرامش نداریم؟

روی سرش رو بوسیدم.

- شما دو تا تمام زندگی منید.

- شما هم تمام زندگی ما دوتایی.

در سکوت به چشم‌های مهربونش نگاه کردم و بعد از چند ثانیه بلند شدم و پرسیدم:

- دستشویی کجاست؟

حاج عباس و حاج خانم اشک توی چشم‌هاشون حلقه زده بود و زبونشون بند اومده بود. همه چیز رو گفتم؛ مو به مو، کلمه

به کلمه. حاج خانم دستم رو فشرد و با لحنی ملتمس گفت:

- پسر ما رو می‌بری پیش مامانت؟

لبخند تلخی روی لب‌هام نشست. کم پیش می‌اومد جلوی جمع گریه کنم. بغضم رو قورت دادم و نگاهی کوتاه به بهار

انداختم که توی بغل رامتین قایم شده بود و احتمالاً گریه می‌کرد. به چشم‌های منتظر حاج عباس و حاج خانم نگاه کردم

و با کمی مکث گفتم:

- چند وقت پیش فوت کردن.

صدای جیغ اومد و یکی پس از دیگری از حال می‌رفتن. جمع متشنج شده بود و من از اینکه این قدر بی مقدمه گفتم

پشیمون بودم. صدای برخورد قاشق به لیوان مملو از آب قند سکوت خونه رو شکسته بود. بعد از گذشت یکی دو ساعت

که همه تقریباً اروم شدن، حاج عباس از سالن بیرون رفت و چندی بعد با سند برگشت و نشست.

رو به من و بهار گفت:

- قبل از اومدن شما ارثم رو بین بچه‌ها تقسیم کردم، فقط شما مونده بودین.

دستی به چشم‌های نم دارش کشید و سند رو مقابلمون گذاشت و ادامه داد:

- سند یه مجتمع سه طبقه‌است، برای شما و رایان!

چه قدر عجیب بود که حاج عباس اسم رایان رو پذیرفته بود و این طور صداش می‌زد!

توی فکر بودم که با صدای حاج عباس با تعجب به سمت رایان برگشتم.

- تا وقتی که با دنیا ازدواج نکردی از سهمت خبری نیست.

فصل سوم

رایان:

عصبی وارد اتاق شدم، روی تخت نشستم و سرم رو با دست‌هام پوشوندم. توی بد مخمسه‌ای گیر افتاده بودم. من اون روز به دنیا قول دادم؛ چون فکر نمی‌کردم بتونه کمکم کنه. موهام رو از توی صورتم کنار زدم و نگاهی به سقف انداختم.

-خدا یا این چه مصیبتی بود سر من آوردی؟ حالا من چه‌طور بهشون بگم زن دارم؟

نفسم رو کلافه بیرون دادم، با شنیدن صدای تق تق در لباسم رو مرتب کردم و دستی به موهای آشفته‌ام کشیدم. با "بفرمایید" من، در باز شد و رامتین داخل شد.

همین‌طور که سرم پایین بود چشم‌هام رو بالا اوردم و بهش نگاه کرد که پوزخندی تحویلیم داد و کنارم روی تخت نشست. همین‌طور که نگاهش به رو به رو بود، گفت:

-حالا می‌خوای چی کار کنی؟

نفسم رو به بیرون فوت کردم و لب زدم:

-نمی‌دونم.

-اون موقع که باید فکر اینجاش رو می‌کردی، نکردی.

سرم درد می‌کرد از روی تخت بلند شدم و رو به رامتین گفتم:

-پاشو بریم کافی شاپ من کافی لازم شدم.

سری از روی تاسف تکون داد و بی‌حرف از اتاق بیرون رفت. لباس‌هام رو عوض کردم و همراه رامتین از خونه خارج شدم. توی راه هیچ حرفی بینمون زده نشد و من فرصت این رو داشتم که فکر کنم؛ اما هر چی فکر کردم کم‌تر به نتیجه رسیدم. مقابل کافی شاپ ایستادم و از ماشین پیاده شدم. رامتین دنبالم اومد و پشت میز نشست. دو تا قهوه سفارش دادم و بی‌تاب به پیشخوان زل زدم.

-من رو آوردی این‌جا که زل بزنی به پیشخوان؟

نگاهم رو به سمت قیافه‌ی جدی و عصبی رامتین برگردوندم و گفتم:

-توی بد مخمسه‌ای افتادم رامتین، نمی‌دونم چی کار کنم. به نظرت اگه بقیه بدونن من ازدواج کردم چی میشه؟

از اون پوزخندهای همیشگیش تحویلیم داد.

-هیچی، فقط از آسمون می‌اوفتی کف زمین. می‌گیری که چی میگم؟

یعنی دوره ی حکومت تو به پایان میرسه.

-فکر کنم مامان از دستت خیلی ناراحت بشه.

بعد یهو دستش رو روی دهنش گذاشت و تحقیر آمیز گفت:

-یادم نبود مامان من، مامان تو نیست.

بغضم رو قورت دادم و قهوه‌ای رو که فقط دو ثانیه بود که روی میز قرار گرفته بود رو سر کشیدم.

قهوه داغ بود و معده‌ام رو سوزوند؛ اما مهم نبود. مهم این بود که من رو به روی کسی نشسته بودم و ازش کمک

می‌خواستم که همیشه دنبال یه فرصت بود تا من رو زمین بزنه. موهام رو با دست به سمت بالا شونه زدم و گفتم:

-بیین رامتین این یه بار رو به حرمت تمام بچگی که باهم گذروندیم کمکم کن. من الان گیج شدم. انگار که مشت

خوردم، توی سرم سکوته .

قهوه‌اش رو مزه مزه کرد، چشم‌هایش برق میزد از اشک یا عصبانیت؛ نمی‌دونم. منتظر نگاهش کردم که با کمی مکث

شروع به صحبت کرد.

-همیشه بهت حسودیم میشد، همه تو رو بیش تر دوست داشتن و من رو از خودشون می‌روندن، وقتی گفتم می‌خواهی بری

تورنتو خوشحال شدم؛ اما وقتی به مسئولیت سنگینی که روی دوشم گذاشته شده بود فکر کردم، هر کاری کردم که نری؛

اما تو تصمیمت رو گرفته بودی.

جرعه‌ی دیگه‌ای از قهوه‌اش رو نوشید و ادامه داد:

-بیش تر ازت بدم اومد. تو می‌خواستی بری تا از زیر بار مسئولیت شونه خالی کنی، وقتی فهمیدم از طریق اون دختره

می‌خواهی اقامت بگیری خوشحال شدم که ازت آتو داشتیم؛ اما تو ازم قول گرفتی که به احدی حرفی نزنم.

ابرو بالا انداخت.

-خب منم نزدم و هرگز نمی‌زنم.

من نمی‌تونم تهمت بشنوم که من هم اون موقع‌ها شریک جرم تو بودم.

لب‌هام رو روی هم فشار می‌دادم و پاهام رو تکون می‌دادم. چند نفس عمیق کشیدم و با صدایی که سعی می‌کردم کنترل

شده باشه، گفتم:

-من اون موقع بچه بودم و تنها راهی که برای رفتن می‌دونستم همین بود. مامان مدام اصرار می‌کرد که برم تا تو مرد بار

بیایی. من هم عقدش کردم. اون موقع به عاقبتش فکر نکردم؛ اما الان دارم تقاص پس میدم.

بعد از اتمام حرفم یکی از پاهاش رو روی پای دیگه‌اش گذاشت و گفت:

-بعد از این همه سال، هنوز طلاقش ندادی؟

لب بالاییم رو روی لب پایینیم گذاشتم. چی می‌گفتم؟

به فنجون قهوه‌ام خیره شدم.

-نه، مدارک ازدواجمون هنوز دستشه؛ اما طبق قوانین کانادا ما دیگه زن و شوهر محسوب نمی‌شیم.

رامتین دستی توی موهایش کشید.

-پس مشکلی نداره، نمی‌خواد راجع به این مسئله چیزی بگی. تو که دیگه رایان اعتمادی نیستی.

سرم رو پایین انداختم و دست‌هام رو توی جیب شلوارم فرو کردم. نتونستم چیزی رو پنهان کنم و توی یه تصمیم آنی

همه چیز رو تعریف کردم. زیر چشمی نگاهی به همه که مات و مبهوت بهم نگاه می‌کردن، انداختم.

روی پیشونیم عرق سردی نشسته بود و زیر سنگینی نگاهشون در حال ذوب شدن بودم. تنها نگاه اشکی و دل‌خور متعلق

به دنیا بود. حاج خانم به حرف اومد و رو به بقیه گفت:

-این طوری نگاه نکنین پسر رو، یه اشتباهی کرده الانم پشیمونه.

حاج عباس با عصبانیت گفت:

-یعنی کی چی که زن گرفتی برای اقامت؟ خجالت نکشیدی؟

رو کرد به همه‌ی جمع و ادامه داد:

-واقعاً شما خجالت نمی‌کشید؟ ازدواج پاک و مقدسه. چه طور می‌تونید اون رو به شوخی بگیرید؟

دوباره خطاب به من گفت:

-اون دختر الان کجاست؟ چی کار می‌کنه؟ چه طور تونستی با احساساتش بازی کنی؟

همین طور که سرم پایین بود با لحنی که توش شرمندگی و خجالت مشهود بود، گفتم:

-نمی‌دونم کجاست، حاجی هر کسی ممکنه اشتباه کنه. انسان جایز الخطاست!

-بی‌خود این ضرب‌المثل‌ها رو به زبونت نیار که من همش رو حفظم، حالا که این طور شد از ازدواج خبری نیست.

رو به دنیا گفت:

-فردا بر می‌گردی به همون جایی که بودی، پسر ما لیاقت تو رو نداره.

با همین یه جمله؛ چیزی درونم فرو ریخت. حس عصبانیت، ناراحتی، شرمندگی، دوست داشتن یا حتی عشق. توی این لحظه دلم می‌خواست رامتین بودم. این لحظه فقط پوزخندها و شاخ و شونه کشیدن‌های رامتین رو می‌طلبید، کاری که من هیچ وقت توی زندگیم انجام ندادم. دلم نمی‌خواست باز هم تسلیم خواسته‌های دیگران بشم، حالا که فکرش رو می‌کنم من واقعا دنیا رو دوست داشتم. یه دوست داشتن قوی که شاید میشد اسمش رو عشق گذاشت. سرم رو بالا آوردم و خطاب به حاج عباس گفتم:

-معذرت می‌خوام که روی حرفتون حرف می‌زنم؛ اما من دنیا رو دوست دارم و می‌خوام باهش ازدواج کنم. بعد از اتمام حرفم نگاهی از گوشه‌ی چشم به دنیا که مات و مبهوت با چشم‌هایی از حدقه در آورده نگاهم می‌کرد، انداختم. می‌خواستم برای یک بار هم که شده رامتین باشم؛ پس به سمت دنیا رفتم و دستش رو گرفتم، از جا بلند شد و همراهم به حیاط اومد.

-چرا چیزی گفتی که امکان پذیر نیست؟ چرا نگفتی زن داری؟ من این همه مدت داشتم ناخواسته به زنت خیانت می‌کردم.

نگاهی به چشم‌های اشکیش انداختم و با یه حرکت به سمت خودم کشیدمش. بین بازو هام نگاهش داشتم -هیس آروم باش، اون دیگه زن من نیست، ما یک سال بعد از ازدواجمون دیگه زن و شوهر محسوب نشدیم. می‌دونی؟ این از قوانین کاناداست.

آب بینیش رو بالا کشید و بیش تر بهم چسبید.

شالش رو که از سرش سُر خورده بود و روی شونه‌اش افتاده بود رو روی موهاش انداختم و گفتم:

-معذرت می‌خوام که ناراحت کردم؛ اما باید همه چیز رو می‌فهمیدی، من دلم نمی‌خواد زندگی جدیدم رو با دروغ شروع کنم. می‌دونی؟ من قصد داشتم تا آخر عمرم ازدواج نکنم؛ اما با اومدن تو مسیر زندگیم عوض شد. دنیا تو حاضری با من ازدواج کنی؟

ازم فاصله گرفت و در سکوت توی چشم‌هام زل زد و بعد از چند دقیقه من رو تنها گذاشت و به داخل رفت.

پوفی کشیدم و موهام رو مرتب کردم. عجب مصیبتی بود. هنوز خیلی نگذشته بود که بهار به حیاط اومد و گفت:

-میشه بیایی داخل؟

-واسه چی بیام؟ اونایی که داخلن چشم دیدنم رو ندارن.

لبخند شیرینی زد، جلوتر اومد و دستم رو گرفت. با ابروهایی بالا رفته و چشم‌های درشت شده نگاهش کردم که فرصت تجزیه و تحلیل بهم نداد و من رو با خودش داخل کشوند. دنیا سر به زیر رو به روی حاج عباس نشست بود و شنیدم که حاج عباس بهش گفت:

-پس دخترم پاشو زنگ بزن به بابات، بگو اجازه نامه رو تنظیم کنه بفرسته ایران تا بریم محضر.

به گوش‌هام اعتماد نداشتم. با ناباوری به بهار نگاه کردم که دوباره لبخندی تحویلیم داد و چشم‌هاش رو یک بار باز و بسته کرد. خواستم بغلش کنم که با دیدن اخم‌های رامتین سرجام خشک شدم. با صدای کل حاج خانم از بهت دراومدم و بی توجه به اخم‌های رامتین، لبخند دندون نمایی زدم.

بهار:

-لگد کم خوردی دیگه، وگرنه این طوری نمی‌شدی.

لب پایینم رو به دندون گرفتم و رو به گل‌رخ گفتم:

-بیخشید شوخی می‌کنه، ناراحت نشی.

فرناز اخم‌هاش رو توی هم کشید و گفت:

-اصلاً هم شوخی نمی‌کنم.

با تشر اسمش رو صدا زدم که عصبی گفت:

-به من میگه چاغ و بد قواره، خودش رو نمی‌بینه نی قلیون.

پوفی کشیدم و به فرناز که اصلاً قصد معذرت خواهی نداشت، نگاه کردم. گل‌رخ از جا بلند شد و با حالت قهر به

آشپزخونه رفت. دستم رو روی شونه‌ی فرناز گذاشتم و نصیحت واران گفتم:

-عزیزم چرا این قدر بد حرف می‌زنی؟ تو دیگه مادر شدی، دوست داری دخترت بی ادب باشه؟

روش رو برگردوند که ادامه دادم:

-شاید تو بدت نیاد؛ ولی مطمئناً آیین بدش میاد.

روش رو به طرفم برگردوند و با حرص گفت:

-یکی به تو بگه چاغ این طوری امپر نمی‌چسبونی؟

لبهام رو غنچه کردم و بعد از کمی فکر کردن، گفتم:

-ناراحت میشم؛ ولی منم متقابلاً همون کار رو انجام نمیدم.

قیافه‌ی مسخره‌ای به خودش گرفت و گفت:

-کار خوبی می‌کنی.

پوفی کشیدم و از کنارش بلند شدم. رایان و دنیا داشتن باهم حرف می‌زدن که با دیدنم نطقشون بند رفت. مثل این که

بحث سر ناخن‌های رایان بود که همیشه از ته گرفته شده بودن. خیلی سریع از کنارشون گذشتم تا به حرف‌هاشون

برسن و دنبال رامتین گشتم. توی اتاقمون پیداش کردم، پشتش به در بود و چون در رو بی سر و صدا باز کرده بودم

متوجه اومدنم نشده بود. داشت با گوشیش حرف می‌زد، همین که برگشت و من رو دید به تته پته افتاد و سریع

خداحافظی سرسری کرد و قطع کرد. جلو اومد و گفت:

-تو از کی اینجایی؟

نگاهی به رنگ پریده‌اش کردم و گفتم:

-خیلی نیست، چه طور مگه؟

کلافه دستی توی موهایش کشید.

-هیچی.

نفسم رو با حرص بیرون دادم و به چشم‌های مشکیش زل زدم. نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-چه قدر زود همه ازدواج رایان رو قبول کردن، حالا اگه من بودم تا آخر عمر سرزنش می‌شدم و سرکوفت می‌شنیدم.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم، چه خوب بحث رو عوض کرد.

مثل همیشه بیخیال از کنارش گذشتم و گفتم:

-حالا اگه می‌خوای برو یه زن دیگه بگیر، منم به همه میگم اذیت نکنن و اشتباهت رو قبول کنن.

-تو چی؟

-من چی؟

-اگه زن گرفتم اشتباهم رو قبول می‌کنی؟ منو می‌بخشی؟

لب پایینم رو به دندون گرفتم، رامتین جدی بود و من بعد از این همه مدت فرق حرف‌های جدی و شوخیش رو

می فهمیدم. زبونم رو توی دهنم چرخوندم و گفتم:

-خب... خب... رایان مجبور بوده.

-اگه منم مجبور شده بودم چی؟

دیگه داشت کم کم کلافه‌ام می‌کرد. چشم ازش برداشتم و همین‌طور که به سمت در می‌رفتم، گفتم:

-اصلاً من غلط کردم اومدم این‌جا.

بیرون رفتم و در رو بستم. پوست کنار ناخنم رو کشیدم و در حالی که زیر لب با خودم حرف می‌زدم به سالن رفتم. گل‌رخ

سرش توی لپ تاپش بود و اصلاً متوجه نشستم کنارش نشد.

با دیدن تاریخ که گوشه‌ی سمت راست لپ تاپش افتاده بود "هینی" کشیدم و رو به گل‌رخ گفتم:

-گل‌رخ تو بلدی بری توی سایت بیننی من دانشگاه در اومدم یا نه؟

گل‌رخ یهو از ترس تکونی خورد و همین‌طور که دستش رو روی قلبش می‌داشت، گفت:

-تو کی اومدی؟ ترسیدم.

سرم رو پایین انداختم و زیر لب "بیخشید" ی زمزمه کردم.

-خواهش می‌کنم، چی گفتی؟ یادم رفت.

-نتایج کنکور.

"آهانی" گفت و به سایت سنجش رفت. اطلاعاتم رو بهش گفتم و منتظر شدم. گل‌رخ با دیدن رتبه‌ام هر دو تا ابروهایش

رو بالا انداخت و گفت:

-باریک الله فکر نمی‌کردم این‌قدر درست خوب باشه.

با گیجی گفتم:

-با منی؟

-آره دیگه، رتبه‌ات عالی شده.

اخم کردم، لبخند زدم، قهقهه زدم! دیوونه شده بودم و نمی‌دونستم چه عکس‌العملی نشون بدم. رامتین که تازه به

سالن اومده بود با تعجب به دهن بازم نگاه کرد و گفت:

-چی شده بهار؟

آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم و با ناباوری گفتم:
-قبول شدم.

اول با شک و تردید نگاهم کرد. شاید هم قضیه‌ی کنکورم رو فراموش کرده بود. بعد از چند ثانیه ابرو بالا انداخت و لبخند کجی زد.

-باریک الله خانم!

با شوق لبم رو زیر دندونم کشیدم که یهو توی آغوشش فرو رفتم. زیر گوشم پیچ پیچ کرد.
-بهت افتخار می‌کنم عزیزم.

از خوشحالی دلم می‌خواست جیغ بکشم؛ اما خودم رو کنترل کردم و درحالی که از این حرکت رامتین از خجالت سرخ شده بودم، ازش جدا شدم. همه یه طوری نگاهمون می‌کردن که انگار قتل کردیم، حالا خوبه زن و شوهر بودیم، والا! آیین گفت:

-رامتین نمی‌خوای شیرینی بدی؟

رامتین یکی از دست‌هایش رو توی جیب شلوارش فرو کرد و گفت:
-شیرینی هم می‌دیم.

کنار گل‌رخ نشستیم و گونه‌ش رو پر سر و صدا بوسیدم.
با تعجب گفت:

-چیه؟

دستام رو باز کردم و همین‌طور که توی آغوشم می‌گرفتمش گفتم:
-عاشقتم خاله جون.

همه رایان رو دوره کرده بودن و یک صدا ازش می‌خواستن بخونه. رامتین گیتارش رو آورد و با رایان هماهنگ کرد که چه ترانه‌ای می‌خوان بخونن. فکر نمی‌کردم رامتین به همین راحتی قبول کنه جلوی جمع بخونه؛ اما صداش رو صاف کرد و قسمت‌های پایین آهنگ رو خوند:

-تو اون شام مهتاب کنارم نشستی

عجب شاخه گل‌وار به پایم شکستی

قلم زد نگاهت به نقش آفرینی
 که صورتگری را نبود این چینی
 پریزاد عشق و مه آسا کشیدی
 خدا را به شور تماشا کشیدی
 رایان نگاهی به دنیا انداخت و خوند:
 -تو دونسته بودی چه خوش باورم من
 شکفتی و گفتم از عشق پرپر من
 تا گفتم کی هستی؟ تو گفتم یه بی تاب
 تا گفتم دلت کو؟ تو گفتم که دریاب
 قسم خوردی بر ماه که عاشق ترین
 توی جمع عاشق، تو صادق ترین
 همون لحظه ابری رخ ماه و آشفتم
 به خود گفتم ای وای! مبادا دروغ گفت

دستم رو زیر چونه ام گذاشته بودم و به هنرنمایی دو برادر گوش می دادم. یا بهتره بگم برادرم و همسرم.
 دنیا هم با لبخند به رایان زل زده بود و من می تونستم حدس بزنم که داره توی دلش قربون صدقه اش میره.
 با ورود حاج عباس دست های رامتین روی گیتار خشک شد. حاج عباس اخمی کرد و استغفرالله گویان به سمت اتاقش رفت. همه به هم نگاه کردیم و از خنده منفجر شدیم!

طبق قرار، رامتین باید به همه شیرینی می داد و پیشنهاد داد که همه با هم به گردش بریم و جاهای دیدنی لاهیجان رو ببینیم و فرناز هم لطف کرد و بهش لقب "قزمیت تورلیدر" رو داد. شاید خیلی سخت همه توی ماشین ها جا شدیم؛ اما به جرأت می تونم بگم این شیرین ترین سفری بود که تا حالا داشتیم. داشتن خانواده نعمت بود و من چه قدر دیر بهش رسیدم.

رامتین ناهار رو به عهده گرفت و رایان شام رو. آیین هم از زیرش در رفت و به بعد موکولش کرد. چه حس خوبی بود، من دو تا برادر داشتم که یکی از یکی بهتر بودند و همیشه ازم حمایت می کردند و جالب تر از همه این بود که رایان هم

برادر من بود و هم برادر رامتین.

اجازه‌نامه زودتر از اونی که فکر می‌کردیم رسید، همه در تکاپو بودند تا این مراسم رو زیبا و باشکوه برگزار کنند؛ اما رایان اصرار داشت عقد توی یه محضر جمع و جور باشه.

-باز داری می‌نویسی؟

چشم‌هام رو مالیدم و به رامتین که تازه از حمام اومده بود و دنبال سشوار می‌گشت، نگاه کردم.

-آره، امیدوارم این دفعه دیگه نخونیش.

دستی شانوار توی موهایش کشید و از توی آینه بهم نگاه کرد.

-چرا؟ نکنه ازم بد نوشتی؟

و بدون اینکه منتظر جواب من باشه ادامه داد:

-این سشواره کجاست؟

به چمدونش اشاره کردم، به سمت چمدون رفت و درش آورد.

"نچ نچی" کرد و با خودش گفت:

-تنها جایی که نگشتم همین جا بود.

وقتی سشوار رو روشن کرد، دفترم رو برداشتم و توی چمدونم گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم.

رایان:

تیغهام رو برداشتم و جلوی آینه ایستادم و مشغول شدم. گوشه‌ی لبم سوخت؛ اما توجهی نکردم و باز هم کارم رو تکرار

کردم. بعد از تمیزشدن صورتم، از جلوی آینه کنار رفتم و کت و شلوار آبی‌رنگم رو برداشتم و پوشیدم.

مشغول زدن عطر محبوبم، هرمس، بودم که در اتاق باز شد و دنیا وارد شد. آرایش ملایمی روی صورتش نشونده بود که

چهره‌اش رو دلنشین‌تر نشون می‌داد. کت و دامن سفیدی پوشیده بود و موهایش رو خیلی ساده مدل داده بود. هر چی

اصرار کردم بره آرایشگاه نرفت و گفت که فرناز آرایشش رو به عهده گرفته. منتظر بودم تا به کانادا برگردم و یه جشن

مفصل در کنار خانواده‌اش برایش بگیرم.

همین‌طور که محو چهره‌ی دلفریبش شده بودم، جلو اومد و همین‌طور که چشم‌هایش روی لبم خیره شده بود، دست‌هایش

رو بالا آورد.

چشم‌هام رو بستم. دستش که گوشه‌ی لبم نشست، دلم لرزید. با صدای نگرانش با ترس چشم‌هام رو باز کردم.

-این چیه رایان؟ خون؟

نگاهی به انگشت سبابه‌اش که خونی شده بود، انداختم و گفتم:

-خونی شده بود؟ من... فکر کردم که... تو...

با شیطنت نگاهم می‌کرد و یکی از ابروهاش رو بالا داده بود.

در حالی که سعی می‌کردم لبخندم رو مهار کنم، گفتم:

-چیه؟ چرا این طوری نگام می‌کنی؟

شونه بالا انداخت و به ساعتش اشاره کرد.

-داره دیر میشه.

یهو گفتم:

-خیلی خوشگل شدی!

در مقابل چشم‌های گر شده‌اش لبخند زدم و از کنارش گذشتم و از اتاق بیرون رفتم.

نگاهم روی دست‌هام خیره مونده بود. هنوز جای گازی که از انگشتم موقع گذاشتن عسل توی دهنش گرفته بود،

می‌سوخت. چشمم به حلقه‌ای که توی انگشتم نشسته بود، افتاد. برای بار دوم بود که حلقه توی انگشتم می‌نشست؛ اما

این قدر برام تازگی داشت که انگار تا حالا هیچ وقت تجربه‌اش نکرده بودم. تازه معنی تاهل و تعهد رو می‌فهمیدم و

عشق و دوست‌داشتن رو با تمام وجودم حس می‌کردم.

موهای دنیا رو که روی پاهام پخش شده بودند، نوازش کردم و پیشونیش رو بوسیدم. چشم‌هاش رو بالا آورد و با لبخند

نگاهم کرد. از وقتی خطبه‌ی عقد خونده شد، خیلی آروم شده بود و همه‌اش توی خودش بود. چتری‌هاش رو از توی

صورتش کنار زدم و گفتم:

-چیزی شده عزیز دلم؟

آهی کشید و گفت:

-نه؛ ولی یه حس عجیبی دارم، همه‌اش دارم فکر می‌کنم که من کار درستی انجام دادم یا نه. تا قبل از این که از نزدیک

بینم خیلی شور داشتیم که یه بار هم که شده بغلت کنم و شاید یواشکی ببوسم؛ اما الان یه حالی دارم؛ حالی که خودم

هم درکش نمی‌کنم.

-حالت برای روز اول طبیعی، چند وقت دیگه به حال امروزت می‌خندی.

از روی پاهام بلند شد و دستش رو دور گردنم حلقه کرد.

-من برای خوشحالی‌ت هر کاری می‌کنم خوشگل‌ترینم.

خندیدم و گفتم:

-چرا؟

-چون تو همه‌ی زندگی منی، الان که فکر می‌کنم، می‌بینم تردیدم بی‌جاست، مطمئنم که کار درستی انجام دادم.

توی چشم‌هایش خیره شدم و گفتم:

-من از خدای خودم ممنونم که تو رو بهم داد.

به خودم فشارش دادم و عطر موهایش رو با ولع بلعیدم، زندگی این‌جا بود، توی همین لحظه.

بهار:

نامزدبازی‌های رایان و دنیا شروع شده بود و من با دیدن کوچک‌ترین حرکتشون یاد رامتین می‌افتادم.

یاد اون موقع‌هایی که با لبخند نگاهم می‌کرد و من مدت‌ها به چال گونه‌اش خیره می‌شدم، یاد اون روزهایی که این‌قدر

مهربون شده بود که کم‌کم داشتم شک می‌کردم که خودش باشه، یاد کلمات محبت‌آمیزی که نارم می‌کرد و من غرق در

آرامش می‌شدم.

-به چی نگاه می‌کنی؟

نفس عمیقی کشیدم.

-به تو.

ابرو بالا انداخت و دقیق‌تر به جاده خیره شد. امروز جاده شلوغ بود؛ ولی ترافیک نشده بود. آیین به عنوان شیرینی

همه‌مون رو به مشهد دعوت کرد. تا حالا مشهد نرفته بودم و از اعماق قلبم خوشحال بودم که قراره به حرم امام رضا

برم. تعریفش رو خیلی از دوست‌هام شنیده بودم. با توقف ماشین از فکر بیرون اومدم و به رامتین نگاه کردم:

-چی شد؟

-فکر کنم آیین می‌خواد دنبال هتل بگرده.

یک ساعت توی خیابون علاف بودیم، آخرش هم هتل پیدا نکردیم. رامتین می گفت به خاطر تولد امام رضا این قدر شلوغ شده و ما به هیچ وجه نمی تونیم هتلی که نزدیک حرم باشه بگیریم. آیین دست از پا دراز تر برگشت و گفت:

-گیرم نیومد، توی این اوضاع، هتل ها ممکنه یه اتاق داشته باشن، اون وقت مجبوریم هر کدوممون توی یه هتل جداگانه باشیم.

بعد به فکر فرو رفت، یهو بشکنی زد و گفت:

-چرا بریم هتل؟ من یه فکر بهتر دارم.

گوشیش رو از توی جیش بیرون کشید و با یکی تماس گرفت.

-الو حاجی؟ مهمون ناخونده نمی خوای؟

-پس ما میام، خداحافظ.

به همه اشاره کرد.

-سوار شید بریم.

همگی سوار ماشین هامون شدیم و دنبال آیین به راه افتادیم.

جلوی یه خونه نگه داشت. عجیب بود که خیابونش نسبت به بقیه ی خیابون ها این قدر خلوت بود.

آیین جلو رفت و زنگ رو فشرد. مردی که آیین حاج صالح صداش زد، در رو برامون باز کرد و همه مثل قوم مغول به خونه هجوم بردیم. حاج صالح و خانمش با خوشرویی ازمون استقبال کردند و آیین اون ها رو پدرخونده و مادرخونده ی خودش معرفی کرد.

فرناز رو بیش تر از همه تحویل گرفتن و کلی از کمالات و زیباییش تعریف کردن که رامتین گوشه چشمی بهم نشون داد. فقط خدا می دونه چه قدر سعی کردم نخندم و چه نیشگون محکمی از رامتین گرفتم. بی چاره رامتین چهره اش درهم شد؛ اما صدایی ازش در نیومد.

حاج خانم شام حاضر کرده بود و ما کلی شرمنده ی محبتش شدیم.

سر میز رایان و دنیا کنار هم نشستند و دست هاشون رو مدام توی هم گره می زدن.

شنیدم که دنیا خطاب به رایان گفت:

-اون دست بند آیه کو؟

رایان نگاهی به دستش انداخت و گفت:

-از بس هولم کردی جا موند تورنتو.

بی خیال گوش دادن به مکالمه‌ی محرمانه‌اشون شدم و سرم رو به طرف حاج صالح برگردوندم. داشت با آیین صحبت می کرد و ازش معذرت خواهی می کرد که نتونسته برای عروسیش بیاد. رامتین بی خیال از همه جا و همه کس مشغول شام خوردن بود و از نحوه ی خوردنش میشد حدس زد که چه قدر خسته است. همیشه از رانندگی زیاد خسته میشد. بعد از چند دقیقه بالاخره دست از دید زدن بقیه برداشتم و مشغول شام خوردن شدم.

بعد از شام همگی به حیاط رفتیم و دور میز گرد و شیشه‌ای رنگ نشستیم. حاج صالح شروع کرده بود به گفتن خاطرات قدیمی و حاج خانم هم گاهی همراهیش می کرد. حاج صالح نمونه‌ی اصلی پیرمرد مهربان بود.

حاج صالح رو به آیین گفت:

-آیین اون لاک پشت‌ها رو یادته؟

نگاهم رو به سمت آیین که دست فرناز رو محکم گرفته بود، چرخوندم.

-آره، شده بودن برام یه هم بازی.

حاج خانم سری به طرفین تکون داد و خطاب به همه گفت:

-وقتی مردن هم گریه نکرد، این قدر مغرور بود که جلوی ما اشکش در نیاد؛ اما من شب صدای هق هقش رو شنیدم.

آیین لبخند کجی زد و سرش رو پایین انداخت. حاج صالح رو به رامتین گفت:

-کجا زندگی می کنید؟

رامتین یکی از پاهاش رو روی پای دیگه‌اش انداخت و گفت:

-من و بهار خونه ی پدرم زندگی می کنیم، کنار مادرم.

آیین خندید و گفت:

-ما هم خونه‌ی پدرم زندگی می کنیم، کنار پدرم.

حاج صالح با تعجب نگاهمون می کرد، بعد از کمی مکث گفت:

-جالبه! این طور که معلومه شما به اجبار خونه‌ی پدریتون زندگی می کنید.

آیین دست‌هاش رو توی هم گره زد:

- شما فکر دیگه‌ای دارید؟

حاج صالح به گفتن یک کلمه اکتفا کرد :

- ازدواج .

رامتین اخم‌هاش رو توی هم کشید و طوری از روی صندلی بلند شد که با صدای ساییده شدن صندلی روی زمین توجه همه رو جلب کرد. حاج صالح بی توجه به نگاه خشمگین رامتین ادامه داد:

- حتماً هردوشون خیلی سختی کشیدن و سرد و گرم روزگار رو چشیدن، دیگه وقتشه که به آرامش برسین. هر دوشون چند ساله که تنهان، خودتون رو بذارید جاشون، می تونید بدون همسراتون زندگی کنید؟

صدای نفس‌های عصبی رامتین رو می شنیدم، برگشتم و ملتمس نگاهش کردم؛ اما اون اصلاً من رو ندید و با قدم‌هایی بلند داخل رفت. از همه معذرت خواهی کردم و دنبالش رفتم.

گوشه‌ای عبوس و بداخلاق نشسته بود و به نقطه‌ای نامعلوم خیره بود. کنارش نشستیم و دست روی شونه‌اش گذاشتم که برگشت و با چشم‌های سرخ شده از خشمش نگاهم کرد. لب باز کردم تا چیزی بگم که انگشت اشاره‌اش رو بالا آورد و گفت:

-هیچی نگو بهار، عصبانیم. نمی خوام چیزی بگم که بعداً پشیمون بشم.

با دل خوری نگاهش کردم که باز هم از شیوه‌ی خودش استفاده کرد و من رو توی آغوشش گرفت.

زیر گوشم آرام زمزمه کرد:

-دل‌م خیلی برات تنگ شده، پس کی می‌ریم خونمون؟

دستم رو روی دستش که دورم حلقه شده بود، گذاشتم و گفتم:

-هر وقت که تو بخوای.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-فردا.

نمی تونستم مخالفت کنم؛ چون در اون صورت حرفم دو تا میشد. روی دستش رو بوسیدم و زیر لب "چشم" گفتم.

سرش رو پایین آورد و طوری که با ته ریشش قلقلکم بده، زیر گوشم گفت:

-البته بعد از زیارت.

برگشتم و ناباور بهش نگاه کردم که چشمکی به سمتم پرتاب کرد.

لبخند پهنی زدم و بیش تر توی آغوشش خزیدم.

با چشم‌هایی که اشک توشون حلقه زده بود به گنبد طلایی و زیبایی وصف ناپذیرش خیره شده بودم. توی تلویزیون دیده بودمش؛ اما واقعی و از نزدیک دیدنش چیز دیگه‌ای بود. صحن‌های بزرگ و شلوغ و پر رفت و آمدش عظمت حرم و امام رضا رو به رخ می‌کشیدند.

برام جالب بود که از هر قشر و ملیتی برای زیارت اون جا اومده بودن. دست رامتین رو محکم گرفته بودم و چشم‌هام اطراف رو می‌پایید.

آفتاب داغ و سوزان می‌تایید؛ اما سایه‌اش خنک بود. در هر صورت داشتم توی گرما بخار پز می‌شدم.

با خوندن تابلوی "ورودی خواهران" به رامتین چسبیدم و گفتم:

-حالا چی کار کنیم؟

همین‌طور که نگاهش به تابلو بود دستی توی موهایش کشید و گفت:

-تو برو، من از ورودی برادران میرم، بعدش برگرد همین‌جا

ترسیده نگاهش کردم و گفتم:

-من که بلد نیستم؛ گم میشم.

انگشت سبابه و شستش رو گوشه‌های لبش کشید و تا پایین چونه‌اش ادامه داد.

-چاره‌ی دیگه‌ای نیست، کاش می‌گفتم فرنازم بیاد باهات، اصلاً حواسم نبود که از یه جایی به بعد زنونه و مردونه جداست.

لب برچیدم و به خانم‌هایی که دو نفری یا سه نفری دست در دست هم وارد می‌شدن با حسرت نگاه کردم.

رامتین سرش رو پایین آورد و گفت:

-به یکی از این خانم‌ها بچسب باهات هم برگرد.

فکر خوبی بود، برای تایید سر تکون دادم، رامتین بعد از یه فشار کوتاه به دستم، دستم رو رها کرد و رفت.

به محض ورود هوای خنک به صورتم خورد و بوی عطر روحم رو نوازش داد. نفس عمیقی کشیدم و بوی خوش رو توی

ریه‌هام ذخیره کردم. چه قدر حیف که امروز بر می‌گشتیم و من دیگه این حال خوب رو تجربه نمی‌کردم.

با هر زور و التماسی بود، از بین جمعیت رد شدم و خودم رو به ضریح رسوندم. بوسیدمش و بدون این که مجال فکر کردن به آرزوها و خواسته‌هایم رو داشته باشم، توسط جمعیت به بیرون پرتاب شدم. از حاج خانم شنیده بودم که کسایی که بار اولشونه به این جا میان، دعاهاشون مستجاب میشه. توی اون لحظه ذهنم تهی بود و خالی از هر چیزی، خواسته‌های دیگران توی ذهنم پررنگ شده بودن و خواسته‌های خودم جایی توی پستوهای ذهنم کز کرده بودند. برای همه دعا کردم و در آخر برای خودم و رامتین، برای زندگی‌مون و اعتمادی که نسبت به هم داشتیم.

وقتی از اون جا بیرون اومدم، احساس سبکی می‌کردم. حس پرنده‌ای رو داشتم که از قفس آزاد شده. با دیدن رامتین که با لبه‌ی پشت نیم بوت‌هایش درگیر بود به سمتش پا تند کردم. زیر لب غر زد:
- لعنت به من که هر دفعه یادم میره پاشنه کش رو بیارم.
لبخند محوی زدم و گفتم:
- کمک نمی‌خوای؟

سرش رو بالا آورد و با چشم‌های قهوه‌ای و خوش رنگش بهم خیره شد. مسخ شده از رنگ چشم‌های بی‌نظیرش که از همیشه روشن تر بود، گفتم:
- ممنون بابت همه چی.

لبخند کم‌رنگی زد و دوباره با کفش‌هایش درگیر شد و زیر لب گفت:
- چادر بهت میاد.

نگاهی به چادر روی سرم انداختم و در دل نالیدم: "باز شروع کرد!"

هر لحظه که از حرم دورتر می‌شدیم، قلبم مچاله میشد و بغض بیش‌تر به گلوم هجوم می‌آورد. دلم نمی‌خواست برم، دلم می‌خواست تا ابد اون جا بمونم و از اون حال و هوای معنوی نهایت استفاده رو ببرم. با کشیده شدن بازوم توسط رامتین از فکر بیرون پریدم.

زیر گوشم با حرص گفت:

-خواست کجاست؟

با گیجی نگاهش کردم که ادامه داد:

-اگه نمی کشیدمت کنار، رفته بودی تو شکم پسره.

لب گزیدم و سعی کردم که نخندم؛ اما باز هم آثاری از لبخند روی لبهام دیده میشد. رامتین هم دیگه چیزی نگفت و به سمت ماشین رفت.

از دیشب که خبر داده بودیم فردا می‌ریم، همگی دمغ شده بودن.

رامتین تند می‌روند و خوب می‌دونستم الان توی فکرش، خودش رو توی تخته‌مون تصور می‌کنه.

بعد از چند ساعت رانندگی به لاهیجان رسیدیم. رامتین یه راست به سمت هتلی که قبلاً مستقر شده بودیم رفت و اتاق دو نفره‌ای گرفت.

روی تخت ولو شد و با درد چشم‌هاش رو بست. کنارش نشستیم و دستم رو روی سینه‌اش گذاشتم.

-رامتین؟

با همون چشم‌های بسته چیزی شبیه به "جانم" لب زد. آروم گفتم:

-کجات درد می‌کنه؟

-چیز مهمی نیست.

لبهام رو روی هم فشار دادم. هیچ وقت دردهاش رو به من نگفت؛ هیچ وقت.

نگاهی به چشم‌های بسته‌اش انداختم و گفتم:

-کمرت؟

با چهره‌ای جمع شده از درد، به معنی تایید سر تکون داد. با زور و اصرار من دمر خوابید. این قدر کمرش رو ماساژ دادم تا چشم‌هاش بسته شد و صدای نفس‌هاش سنگین شد. زیر لب خدا رو شکر گفتم و طوری که بیدار نشه کنارش خوابیدم.

فصل چهارم

رامتین:

آرایش بیش از حدش چهره‌اش رو جذاب‌تر و خواستنی‌تر کرده بود. رژ لب جیگریش رو حریصانه روی لب‌های قلوه‌ایش کشید و لب‌هاش رو روی هم سایید. به مبل تکیه دادم و دست‌هام رو از دو طرف به لبه‌های مبل تکیه دادم. منتظر نگاهش می‌کردم که ببینم تا کی می‌خواد من رو منتظر بذاره و با کارهاش آتیشم بزنه. بوی عطرش که به بینیم خورد، چهره‌ام رو جمع کردم و با دست بوی شیرینش رو پس زدم. صد بار بهش گفتم که از این عطر نزنه؛ اما گوشش بدهکار نبود. از

همیشه لجباز تر و قد تر شده بود. بی حوصله گفتم:

-یکم سریع تر، الان بهار بیدار میشه ببینه من نیستم می ترسه.

برگشت و بعد از پشت چشم نازک کردن گفت:

-از کی تا حالا مرد خانواده شدی؟

تکیه‌ام رو از مبل برداشتم.

-کم چرت و پرت بگو.

با حرص کوله و چمدونش رو برداشت و گفت:

-بریم.

از روی مبل بلند شدم و از در بیرون رفتم. در ماشین رو با ریموت باز کردم و گفتم:

برو بشین تو ماشین تا پیام.

به طرف لابی رفتم؛ اما برگشتم و رو به السا که نزدیک ماشین ایستاده بود، گفتم:

-نشینی جلو، اون جا جای بهاره.

برزخی نگاهم کرد و با حرص در عقب رو باز کرد و نشست. پوفی کشیدم و به اتاقمون رفتم.

بهار جنین وار خوابیده بود و پتو رو از روی خودش انداخته بود. جلو رفتم و کنارش روی تخت نشستم. موهای طلایی

رنگش رو از جلوی صورتش کنار زدم و سرم رو نزدیک صورتش بردم. از برخورد نفس هام به صورتش چشم باز کرد.

خمار نگاهم کرد و لبخند محوی زد. "صبح به خیر" ش توی بـوسه‌ای که ازش بردم خفه شد.

از کنارش بلند شدم و گفتم:

-پاشو وسایل و جمع کن بریم.

خمیازه‌ی آرومی کشید و "باشه" ی خفه‌ای گفت.

مانتوش رو از روی چوب لباسی برداشتم و به سمتش گرفتم.

چمدون‌ها رو جلوی در گذاشتم و برگشتم که ببینم بهار کجاست که یهو خوردم توش. سریع چند بار ببخشید گفتم که

تازه چشمم به لباس‌های پوشیده‌اش افتاد. با ابروهای بالا رفته گفتم:

-آماده شدی؟

"بله" ی کش داری گفت و بسکوییتی به سمتم گرفت.

-می خوری؟

چمدون ها رو برداشتم و همین طور که بیرون می رفتم، گفتم:

-نه، نوش جون.

استرس داشتم، از واکنش بهار می ترسیدم. اصلاً دلم نمی خواست این طوری بشه؛ اما چاره‌ای نبود. با خودم اومده بود و می خواست با خودم هم برگرده. به جلوی در که رسیدم برگشتم و به بهار نگاه کردم، چشمش به ماشین بود و سرجاش سیخ ایستاده بود.

بهار:

نگاهم که به ماشین افتاد، چشمم ندید. چند بار پلک زدم. فکر می کردم مثل همیشه توهم زدم؛ اما واقعیت داشت.

السا روی صندلی عقب ماشین ما چی می خواست؟

با حس دست کسی روی شونه‌ام از بهت دراومدم. رامتین خم شد که هم قدم بشه و نگاهش رو توی صورت تم چرخوند.

-چیه؟

آب دهنم رو قورت دادم و با لکنت گفتم:

-ر ... رامتین... این... الساست؟

نفسش رو عمیق بیرون داد و خونسرد گفت:

-آره، بیا دیگه دیر شد.

با تعجب بهش خیره شدم، با رفتار خونسردش حساسیتم رو کمتر کرده بود؛ اما نه این قدر که از وجودش توی ماشین اذیت نشم. در جلو رو باز کردم و نشستم، زیر لب بهش سلام دادم؛ اما جوابی نشنیدم. بوی عطرش فضای ماشین رو پر کرده بود.

رامتین بعد از چند دقیقه اومد و نشست. از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و وقتی دید که بهش نگاه نمی کنم، استارت زد و

حرکت کرد. هنوز چند کیلومتر بیش تر نرفته بودیم که صدای السا مثل مته مغزم رو سوراخ کرد.

-رامتین جان، سیب.

نگاهی به دستش انداختم، سیبی رو پوست کنده بود و به طرف رامتین گرفته بود. لب‌هام رو با حرص روی هم فشار دادم

و منتظر عکس العمل رامتین شدم. از توی آینه نگاهش کرد و گفت:
-نمی‌خوام.

منتظر بودم تا به من هم تعارف کنه؛ اما بی تفاوت به صندلی عقب تکیه داد و خودش خورد. با وجود اون مزاحم تا تهران هیچ مکالمه‌ای بینمون صورت نگرفت. رامتین کنار عمارت نگه داشت و ازم خواست برم داخل تا اون برگرده. مردد نگاهی به چشم‌های شیطنت بار السا انداختم و با بی میلی وارد عمارت شدم.

با دیدن اشرف خانم که روی کاناپه لم داده بود و به تلویزیون خاموش زل زده بود با اشتیاق به سمتش دویدم و در مقابل چشم‌های متعجبش در آغوش گرفتمش.

-بهار خودتی؟ چه بی خبر اومدی، رامتین کجاست؟

ازش جدا شدم و با لبخندی ساختگی گفتم:

-رفت السا رو برسونه خونشون.

اشرف خانم ابروهای قلم کشیده‌اش رو بالا انداخت و گفت:

-خونشون؟

به معنی تایید سر تکون دادم که ادامه داد:

-تا اونجایی که من خبر دارم، خونشون مصادره شد و رفت برای بدهیشون. پدر السا هم چند وقت پیش اعدام شد.

مادرش هم که خیلی وقته از غم و غصه و شوکی که بهش وارد شد، مشاعرش رو از دست داد، الانم تیمارستانه.

با چشم‌هایی گرد شده و ذهنی که از تعجب و ناراحتی باز مونده بود، بهش نگاه کردم. برای السا ناراحت و متاسف شدم؛

اما فکری که توی سرم می‌چرخید اعصابم رو بهم ریخته بود. اگر السا خونه نداشت و این طور به خاک سیاه نشسته بود،

پس الان با رامتین کجا رفت؟

اشرف خانم صحبت می‌کرد و سعی داشت از حال و روز رایان بشنوه و می‌خواست وقایع اون روزهای عجیب رو از زیر

زبون من بکشه. من هم با حواس پرتی چیزهایی سر هم می‌کردم و تحویلش می‌دادم.

بعد از گذشت سه ساعت و شش دقیقه، در ورودی باز شد و رامتین با چهره‌ای خسته و سینه‌ای که به طور عجیبی بالا و

پایین می‌رفت وارد شد. بعد از سلام و احوالپرسی بی‌حوصله‌ای با اشرف خانم به طبقه‌ی بالا رفت.

چمدون‌ها و وسایلی رو که دم در رها کرده بود رو برداشتم و دنبالش به راه افتادم. آخرین دکمه‌ی لباسش رو بست و با

چشم‌هایی که خستگی رو فریاد می‌زدند، بهم خیره شد. وسایل رو جایی نزدیک به درها کردم و گفتم:
-چرا نگفته بودی پدر و مادر السا...

سکوت کردم. خودش متوجه‌ی منظورم شد، دلیل پریده شدن رنگ صورتش رو نمی‌فهمیدم.
صداش رو صاف کرد و گفت:

-کی بهت گفت؟ شما که با هم حرف نزدین.
بی تفاوت شونه بالا انداختم.

-مامان، راستی اون دوستش چی شد؟

کمی فکر کردم تا اسمش یادم بیاد که رامتین پیش دستی کرد و گفت:

-امیرسام که فقط به خاطر پول به السا نزدیک شده بود با اتفاقاتی که واسه السا پیش اومد دمش رو گذاشت رو کولش و رفت.

لب پایینم رو به دندون گرفتم، می‌خواستم جیغ بکشم؛ اما به جاش بغضم رو قورت دادم و برای عوض کردن بحث گفتم:
-کجا میری؟

به سمت آینه برگشت و همین‌طور که سعی می‌کرد با انگشت‌های دستش موهایش رو بالا نگه داره، گفت:

-دارم میرم شرکت، یه قرار مهم دارم.

جلو رفتم و از پشت بغلش کردم.

-یکم استراحت کن بعد برو.

از شدت خستگی صدات خش دار شده بود. برگشت و لبخند مهربونی به روم پاشید، توی چشم‌هام زل زد و با شیطنت گفت:

-صبر کن تا از شرکت پیام، یه خواب‌هایی برات دیدم بهار، فقط نخواب تا برسم.

با خجالت مشتت نثار بازوش کردم و اون "قاه قاه" خندید.

با استرس برگه رو توی مشتم فشردم. گاهی با خودم حرف می‌زدم و گاهی با خدا، گاهی می‌ایستادم و گاهی می‌نشستم.

برای بار دهم از روی تخت بلند شدم و قدم‌زدم. بی‌قرار و بی‌تاب بودم و از عکس‌العمل رامتین می‌ترسیدم. زیر لب

نالیدم:

-خدايا من هنوز تکليفم با زندگيم مشخص نيست، حالا توي اين اوضاع قاراشميش بچه چي بود گذاشتي تو دامنون؟
پوفي کشيد و به برگه‌ي آزمايش خيره شدم. فردا اولين روزي بود که به دانشگاه مي‌رفتم، همون رشته‌اي که هميشه
آرزوش رو داشتم؛ روانشناسي. رايان در رابطه با ازدواج اشرف خانم و بابا خيلي با رامتین صحبت کرد؛ اما رامتین مرغش
يه پا داشت!

رايان بعد از چند روز که همراه دنيا به تهران اومد، راهي کانادا شد. ما رو هم براي عروسيشون دعوت کرد؛ اما به خاطر
مشغله‌ي زياد رامتین نشد بريم؛ اما اشرف خانم که هنوز هم معتقد بود رايان پسر خودش، ايران رو ترک کرد و به مدت
يك ماه به کانادا رفت. بابا هم وقتي فهميد رايان پسر مامان بوده، همراه اشرف خانم رفت.
البته ناگفته نماند که رايان براي ازدواج پنهاني که داشت، چه قدر سرزنش شد و رامتین چه قدر از اين موضوع سوء
استفاده کرد.

اشرف خانم هم به شرطي اون رو بخشيد که زنگ بزنه به اون دختر و ازش عذرخواهي کنه. هر چند قلب شکسته‌ي يه
دختر با عذرخواهي مثل روز اولش نميشه؛ اما اون دختر اين قدر مهربون و رئوف بود که بخشيد و از گناهش گذشت.
امروز هفتمين روزي بود که اشرف خانم رفته بود و من از حالت‌هاي بدم مشکوک به بارداری شدم و دور از چشم رامتین
آزمایش دادم.

با صدای کفش‌هاي رامتین که توي راهرو پيچيد، برگه رو قايم کردم و سعی کردم خونسرد باشم. با برخورد ته ريشش
به پشت گردنم جيغي کشيدم و از تخت فاصله گرفتم. خنديد و گفت:
-هنوز حساسي‌ها.

-تو هم هنوز بدجنسي‌ها.

برام نوک زبونش رو بيرون کشيد و لباس‌هاش رو عوض کرد. همين طور که شلوار راحتی آديداسش رو مي‌پوشيد، گفت:
-چيه؟ چرا رنگت پريده؟ استرس داري؟

"آره" ي خفه‌اي گفتم که رو به روم ايستاد و شونه‌هام رو گرفت.

-به خاطر فردا؟

خوشحال از اينکه قرار نبود من دروغي بگم سر تکون دادم که برگشت و گفت:

-اونجا هم مثل مدرسه‌است، فقط مختلطه.

با حرفی که زد از حرکت ایستاد و آروم آروم به سمتم برگشت.

همین طور که مثل سکنه‌ای ها نگاهم می کرد، گفت:

-مختلطه؟ یعنی تو رو بفرستم با یه مشتی پسر الاف و عیاش درس بخونی؟

با چشم‌هایی گرد شده و درحالی که توی دلم رخت می شستن، نگاهش کردم.

-یعنی چی رامتین؟

اخم‌هاش رو توی هم کشید و جلوتر اومد.

-یعنی نمیری، والسلام!

بعد از این جمله‌ی خونه خراب کن، عقب گرد کرد و از اتاق بیرون رفت. انگار غم عالم رو توی دلم ریخته بودن. چرا

الان؟ چرا الان که همه چیز خوب پیش رفته بود باید مخالفت می کرد؟ قطره اشکی روی دستم چکید.

دستم رو نامحسوس روی شکمم گذاشتم و گفتم:

-بابات خیلی بده.

با صدای رامتین که گفت:

-بابای کی؟

از ترس تکونی خوردم، لب گزیدم و جواب دادم:

-بابای من که اجازه داد تو خودخواه دامادش بشی.

سرش رو جلو آورد و خواست گونه‌ام رو ببوسه که عقب کشیدم. عصبی چشم‌هاش رو یک بار بست و باز کرد و گفت:

-بهار من دوست ندارم تو رو بین یه مشتی موجود گرسنه‌ی ناموس دزد رها کنم.

در حالی که از عصبانیت و ناراحتی نفس نفس می‌زد، گفتم:

-اما تو قول دادی کمکم کنی تا برم دانشگاه.

کلافه دستی توی موهایش کشید و بلندتر از قبل گفت:

-اون موقع به این موضوع فکر نکرده بودم.

سرم رو با عجز بین دست‌هام مخفی کردم و آروم و بی صدا اشک ریختم.

رامتین:

سرم در حال انفجار بود. چند روز بود که بهار باهام سر سنگین شده بود و سوال‌هام رو با "آره" یا "نه" جواب می‌داد. کم غذا می‌خورد و هر چی هم که می‌خورد، بلافاصله عق میزد. اصلاً فکرش رو هم نمی‌کردم به خاطر محیط کثیفی به نام دانشگاه، بخواد این قدر قشقرق به پا کنه.

-تموم نشد؟

نگاهم رو از صفحه‌ی مانیتور به سمت السا سوق دادم. چند بار پلک زدم تا دیدم واضح بشه. لباس باز و کوتاهی پوشیده بود و تمام اندامش رو سخاوتمندانه در معرض دیدم گذاشته بود. جلو اومد و روی پاهام نشست، بوی شامپویی که به موهای زده بود هوش از سر هر مردی می‌پروند، چه برسه به من که...

دست‌هایم که صورتم رو قاب گرفت، از خلسه بیرون پریدم. نگاهی به ساعت مچیم انداختم و گفتم:

-دیر شده، بهار تنه‌است باید برم. لب‌هایم رو برچید.

-خب منم تنهام.

کنم رو از روی چوب لباس برداشتم و همین طور که به سمت در می‌رفتم، گفتم:

-باشه یه وقت دیگه.

از خونه بیرون اومدم و یک راست به سمت عمارت راندم.

بهار روی مبل نشسته بود، سرش رو به یکی از دست‌هایم تکیه داده بود و چشم‌هایم رو بسته بود. آرام و بی‌سر و صدا به سمتش رفتم و روی زمین زانو زدم. چه قدر رنگش پریده به نظر می‌اومد. لب پایینم رو جویدم و طوری که نترسه صدایم زدم.

-بهار؟

بی‌رمق چشم‌هایم رو باز کرد و بهم نگاه کرد. چشم‌هایم کدر و مات شده بود. چند ثانیه توی چشم‌هایم خیره شدم که یهو از جاش بلند شد و به سمت دستشویی دوید. صدای عق زدن‌هایم قلم رو می‌خراشید. به سمتش رفتم و از پشت نگاهش کردم که بی‌حال به روشویی تکیه داده بود. آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم و جلو رفتم. زیر بازویش رو گرفتم و آوردمش بیرون.

-بریم دکتر؟

به معنی "نه" سر تکون داد و به سمت مبل رفت.

دقیق نگاهش کردم و گفتم:

-رنگت خیلی پریده، چیزی خوردی؟

با شنیدن جمله‌ی "منتظر تو بودم" محکم روی پیشونیم کوبیدم. من شام خورده بودم و اون منتظر من بوده. خواستم بگم

بریم شام بخوریم؛ ولی بهار با صدای منقطع گفت:

ت... تو آشپز خونه‌است... بکش... بخور... من ... نمی‌خوام.

پوفی کشیدم و روی دست‌هام بلندش کردم و به اتاقمون رفتم. روی تخت گذاشتمش و به لب‌های ترک خورده‌اش خیره

شدم.

بهار:

رامتین رو از پشت پرده‌ی اشکم می‌دیدم. خواستم چیزی بگم که گفت:

-خیلی خب، اگه این قدر برات مهمه برو.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم. واقعاً فکرمی کرد برای دانشگاه به این حال و روز افتادم؟

انگار حال بد من عقلش رو زائل کرده بود. شاید روز اول خیلی اذیت شدم و حسرت خوردم؛ اما اگه بخوام منطقی باشم

الان وقت مناسبی برای درس خوندن نبود، مخصوصاً این که حال من نسبت به بقیه بدتر بود. ماما همیشه می‌گفت وقتی

سر من باردار بوده خیلی عذاب کشیده. اون موقع حرفش رو درک نمی‌کردم؛ اما چند روز بود که با تمام پوست و گوشت

و استخونم درک می‌کردم. بدون اینکه جواب رامتین رو بدم، لب‌های خشکم رو به هم فشردم و نالیدم:

-آی رامتین... دارم می‌میرم... آخ

خودم هم می‌دونستم در این حد حال من بد نیست؛ اما خب...

من واقعاً نیاز به توجه داشتم. از وقتی باردار شده بودم کمبود محبت پیدا کرده بودم و دلم می‌خواست رامتین تمام

ساعات شبانه روز پیشم باشه و از کنارم جم نخوره.

رامتین، نگران دستمالی روی پیشونیم گذاشت و دونه‌های ریز عرق رو پاک کرد. پیشونیم رو بوسید و گفت:

-دورت بگردم، من که گفتم برو. فردا خودم می‌برمت فقط خوب شو. برم برات شام بیارم؟

چون دیگه جون عق زدن نداشتم سرم رو به نشانه‌ی منفی تکون دادم و زیر نوازش‌های رامتین تا صبح خوابیدم.

حالم بهتر شده بود. رامتین خونه مونده بود تا به حال من رسیدگی کنه. تصمیم داشتم امروز همه چیز رو بهش بگم؛ اما می ترسیدم؛ می ترسیدم که بچه رو نخواد و به خاطر حال بد من هم که شده مجبورم کنه به دنیاش نیارم، شیری برای خودم ریختم و یه نفس سر کشیدم. به خاطر اینکه دیشب شام نخورده بودم ضعف کرده بودم، برای همین هم شیر رو بالا نیاوردم. رامتین وارد آشپزخونه شد.

-بهتری؟

نگاهی به چشم‌های نگرانش انداختم و سر تکون دادم. پاکت شیر رو از دستم گرفت و برای خودش شیر ریخت. از آشپزخونه بیرون رفتم و روی کاناپه نشستم. غرق در افکارم به تلویزیون خاموش خیره شده بودم که متوجه رامتین شدم. لبخند کجی زد و گفت:

-حداقل روشنش می کردی!

بی توجه بهش دست‌هام رو توی هم پیچیدم و حرف‌هایی رو که با خودم تمرین کرده بودم رو مرور کردم. صداش رو شنیدم که گفت:

-امروز کلاس داشتی؟

نفس عمیقی کشیدم و از روی کاناپه بلند شدم.

-امسال نمیرم دانشگاه.

هر دو ابروهایش رو بالا انداخت و بهم خیره شد. منتظر توضیح بود؛ اما اون قدر مغرور بود که نمی پرسید. نگاهی به ناخن‌هام که روی هم ساییده می شدن، انداختم و گفتم:

-چند روزه سالم بده. هر چی می خورم بالا میارم، با مامان درمیون گذاشتم، اونم گفت برو آزمایش بده.

سرم رو بالا اوردم تا عکس العمل رامتین رو ببینم.

از چهره‌اش مشخص بود که هنوز متوجه قضیه نشده. دوباره سرم رو پایین انداختم و تند و یه نفس گفتم:

-حدس من درست بود، جواب آزمایشم مثبت بود.

به سرعت سرم رو بالا بردم و نگاهش کردم.

اول مات موند، بعد یهو اخم کرد و گفت:

-چی؟ چی گفتی؟

زبونم به سقف دهنم چسبیده بود و قدرت تکلمم رو از دست داده بودم.

یه قدم جلو تر اومد.

-گفتم یه بار دیگه بگو.

آب دهنم رو قورت دادم و به سختی گفتم:

-جواب آزمایشم... مثبت.

هنوز کامل نگفته بودم که توی آغوشش فرو رفتم. هیجان زده گفت:

-وای خدا من دارم بابا میشم، خدایا باورم نمیشه. بهار من دارم بابا میشم!

فریاد می زد و می خندید و گریه می کرد! یهو من رو از خودش جدا کرد و به چشم هام زل زد.

-دختر باشه یا پسر؟ وای چه فرقی می کنه، مهم اینه که من دارم بابا میشم!

از خوشحالی اشک من رو هم درآورده بود. دست هام رو بالا بردم و اشک هام رو پاک کردم. چشم هامش توی تک تک

اجزای صورتم می چرخید و دوباره قطره اشکی پایین می اومد. لبخندی زد و دوباره بغلم کرد.

زیر گوشم چیزی شبیه "ممنونم" زمزمه کرد و من رو بیش تر به خودش فشرد. سرم رو روی شونه اش گذاشتم و هق

زدم. اشک های رامتین شونه هام رو خیس کرده بود و من هنوز هم باورم نمیشد که رامتین این قدر دلش بچه می خواد.

دوباره روی کاناپه نشوندم و خودش روی پاهام دراز کشید.

دستم بی اختیار توی موهایش فرو رفت. آرام لب زد :

-چرا بهم نگفته بودی؟

خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم و توی همون فاصله ی نزدیک گفتم:

-ترسیدم ناراحت بشی .

پوزخندی زد که بیش تر شبیه تلخند بود.

-یعنی این قدر بدم؟

چشم هام رو بستم و جواب ندادم. با صدای زنگ تلفن هر دو از جا پریدیم. از ترس دستم رو روی قلبم گذاشتم و تند تند

نفس کشیدم. رامتین تلفن رو برداشت و بعد از صاف کردن صدایش جواب داد.

-بله؟

-نمیشه نیام؟

-بهار حالش خوب نیست، باید بمونم پیشش.

با چشم و ابرو بهش گفتم که بره؛ اما اون بی توجه به من اخم کرد و دوباره تکرار کرد که نمیره و تماس رو قطع کرد.

-چیه هی میگی برو برو؟ مگه حال و روز خودت رو نمی بینی؟

نگاهی به خودم انداختم و گفتم:

-حال و روزم چشه؟

کلافه گفتم:

-باهام بحث نکن، زنگ زدم الان ناهار میارن. "باشه" ارومی گفتم و به کاناپه تکیه دادم. چشمهام رو بستم که حضور

رامتین رو کنارم حس کردم.

-میگم تنهایی هم خوبه ها.

لای یکی از پلک هام رو باز کردم و گفتم:

-آره؛ ولی نه وقتی تو راهی داری.

آروم خندید و گفت:

-نه دیوونه، جدی میگم. دارم کم کم قانع میشم که پدر تو و مادر من کاملاً برای هم مناسبن.

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم که شونه بالا انداخت.

با صدای زنگ آیفون از روی کاناپه بلند شد و به بیرون رفت تا غذاها رو تحویل بگیره.

رامتین:

سرم توی کتاب بود و از فاصله ی نزدیک مشغول خوندن بودم. با صدای تق تق در چشم از کتاب گرفتم.

با بفرماییدم در باز شد و آقا ارسلان وارد شد. به احترامش به سرعت بلند شدم. از حضورش تعجب کرده بودم؛ چون

طبق محاسبات من الان باید تورنتو بود.

-سلام، خیلی خوش اومدین.

"ممنون" زیر لبی گفت و نشست.

از پشت میز بیرون اومدم و بعد از سفارش دو فنجون چای کنارش نشستم. کمی من من کرد، سپس گفت:

-با بهار چه قدر احساس خوشبختی می کنی؟

موهام رو با دست شونه زدم و گفتم:

-خیلی!

قبل از ازدواج هم این احساس رو داشتی؟

اخم ظریفی کردم، می خواست به چی برسه؟ چشم از چشم های آبی و براقش گرفتم و به نیم بوت هام نگاه کردم.

-خب نه؛ یعنی آرامش و خوشبختی رو مدیون بهارم.

مش قاسم وارد شد و فنجون های چای رو مقابلمون قرار داد و رفت؛ چون آقا ارسلان عادت داشت چای رو داغ بخوره،

چاییش رو یه نفس سر کشید و گفت:

-پس قبول داری هر کسی به جفت نیاز داره؟

-بله.

یهو دو هزاریم افتاد. با چشم های ریز شده نگاهش کردم و گفتم:

-شما دارین راجع به مامان من صحبت می کنید، درسته؟

پا روی پا انداخت و به مبل تکیه داد.

-کاملاً درست متوجه شدی، من و مامانت خیلی وقته تنهایییم. شما هم نیاز به تنهایی دارین. تو که نمی خوای تا آخر عمرت

پیش مامانت بمونی؟

خواستم جواب بدم که دستش رو به معنی سکوت بالا آورد.

-هنوز حرفم تموم نشده، اگه تو هم بخوای اونجا بمونی، من اجازه نمیدم بچه و نوهام رو توی یه اتاق نگه داری.

پوفی کشیدم و سرم رو پایین انداختم.

هر دوشون تصمیمشون رو گرفته بودن و به اجازه ی من هم نیاز نداشتن.

چاییم رو مزه مزه کردم و گفتم:

-بسیار خب، هر کاری دوست دارین انجام بدین.

خندید و ردیف سفید دندون هاش رو به نمایش گذاشت و بعد از تنظیم کردن قرار و مدارهای خواستگاری از شرکت

بیرون رفت. خسته و کلافه چشم هام رو بستم و خواستم کمی استراحت کنم که صدای تق تق کفش های یه نفر توی اتاق

پیچید. چشم‌هام رو باز کردم. با دیدن لاله که بی‌اجازه وارد اتاق شده بود اخم کردم و گفتم:

-مامان و بابات یادت ندادن هر جا میری در بزنی؟

آدامسش رو ترکوند و "نوچ" کشداری گفت.

پوفی کشیدم:

-چی می‌خوای؟

-السا حالش خوب نیست، من رو فرستاد خبرت کنم هرطور شده خودت رو برسونی. نگاهی به ساعت مچیم انداختیم و به

فکر فرو رفتیم. بهار هم حالش خوب نبود و بهش قول داده بودم سریع برگردم پیشش.

از روی مبل بلند شدم و همین‌طور که کت پاییزه‌ام رو می‌پوشیدم، گفتم:

-من نمی‌تونم پیام اونجا، بهار خونه تنهاست، تو خودت برو به السا برس.

یهو جلو اومد و دست‌هام رو گرفت و با چشم‌هایی که توی آرایش خفه شده بودن، گفت:

-اما السا بهت نیاز داره، حالش اصلاً خوب نیست، فکر نکنم تا صبح دووم بیاره.

بوی عطر السا توی بینیم پیچید. دستم رو عصبی از دستش بیرون کشیدم و همین‌طور که به سمت در می‌رفتم به

حرف‌های لاله هم گوش می‌کردم.

-تو برو پیش السا، من میرم پیش بهار و ازش مراقبت می‌کنم.

از حرکت ایستادم و به سمتش چرخیدم. توی دو راهی سختی قرار گرفته بودم. گوشیم رو در آوردم و به بهار زنگ زدم و

بهش گفتم که دیرتر میام. انگشت سبابه‌ام رو تهدید وار جلوی لاله گرفتم و از لای دندون‌های کلید شده‌ام غریبم.

-وای به حالت به بهار بگی من کجا رفتم و تو چرا اونجایی، طوری وانمود کن که انگار اتفاقی رفتی پیشش، گرفتی؟

نگاهش که به چشم‌هام افتاد، آب دهنش رو با سر و صدا قورت داد و به معنی تایید سر تکون داد. ادامه دادم:

-دیگه هم از اون عطر مزخرف السا نزن، حالم رو بهم می‌زنه.

با اینکه به حرف‌های لاله شک داشتم؛ اما سریع سوار ماشین شدم و با سرعت هر چه تمام‌تر به سمت خونه‌ی السا

روندم. کلیدم رو توی قفل فرو کردم و در رو باز کردم. چراغ‌های خونه همه خاموش بود و تنها روشنایی متعلق به چراغ

هالوژنی بود که روی سقف آشپزخونه، دقیقاً بالای این قرار داشت. همین‌طور که صدایش می‌زدم، وارد شدم و در رو پشت

سرم بستم.

-السا... السا.

توی سالن ایستادم و نگاهم رو یک دور سالن چرخوندم. با صدای السا به سمتش برگشتم.

-حتما این طوری باید بکشونمت اینجا تا حداقل یه شب باهم باشیم؟

دستم رو مشت کردم و دندون هام رو روی هم ساییدم. با ناز و عشوه جلو اومد و همین طور که به چشم هام خیره بود، آروم آروم کتم رو در آورد و گوشه‌ای انداخت. خودش رو چسبوند بهم و مجبورم کرد روی مبل پشت سرم بشینم. پیرهن فوق العاده باز و کوتاه مشکی پوشیده بود و صورتش رو ماهرانه آرایش کرده بود. دستی روی پاهای خوش تراشش کشید و کنارم نشست.

نگاهم رو به سختی از پاهای برنزه شده‌اش گرفتم و به چشم‌هایش زل زدم. اخمی بین ابرو هام نشوندم و سرد گفتم:
-این چه حقه‌ی کثیفی بود که....

نفسم رو کلافه به بیرون فوت کردم و دکمه‌ی اول پیرهنم رو باز کردم. تمام تنم کوره‌ی آتیش شده بود. تا به خودم اومدم دیدم تمام دکمه هام توسط السا باز شده و با لبخندی دلفریب نگاهم می‌کنه. به نفس نفس افتاده بودم و کنترل اوضاع از دستم خارج شده بود. زبونم رو روی لب هام کشیدم و خواستم بلند بشم که السا دستش رو روی سینه‌ام گذاشت و اجازه نداد. با صدای مرتعشی گفت:

-نرو... یه امشب رو اینجا بمون... لاله که پیش بهاره، نگرانش نباش.

کلافه به اطرافم نگاه کردم. کاش توی همون شرکت می‌موندم و پام به این خونه‌ی لعنتی باز نمیشد. سرش رو خم کرد و نگاهی به چشم هام که دو دو میزد انداخت و لبخند پیروزمندانه‌ای روی لب‌هایش جا خوش کرد.

بهار:

تماس رو قطع کردم و با خودم گفتم:

-حالا خوبه خودش قول داد سریع بر می‌گرده.

پوفی کشیدم و با احتیاط از پله‌ها بالا رفتم. پا به اتاق سابقم گذاشتم و کاموایی رو که توی کمد گذاشته بودم رو درآوردم. با یادآوری مامانم بغض گلوم رو فشردم. با تمام توان بغضم رو قورت دادم و همراه کامواها از اتاق بیرون اومدم. کاش رامتین همه‌ی خدمتکارها رو مرخص نمی‌کرد که حداقل وقتی خودش نبود تنها نمی‌موندم. به محض رفتن اشرف خانم همه رو مرخص کرد که راحت باشیم و طعم تنهایی رو بچشیم؛ اما خودش هم باهاشون رفت.

کاموا و میل بافتنی رو برداشتم و مشغول بافتن شدم، حداقل از بیکاری بهتر بود. با صدای زنگ آیفون هم خوشحال شدم، هم متعجب. رامتین هیچ وقت زنگ نمیزد. کلید می انداخت و داخل می اومد. از روی میل بلند شدم و به سمت آیفون تصویری رفتم. با دیدن لاله ناخودآگاه ابرو هام بالا پرید. با کمی مکث دکمه رو زدم و در باز شد. جلوی در ورودی ایستادم، به محض وارد شدنش خودش رو توی بغلم انداخت. بوی عطرش برام خیلی آشنا بود؛ اما هر چی فکر کردم یادم نیومد این بو رو کجا فهمیدم. تعارفش کردم که بشینه و خواستم برم برایش شربت بیارم که گفت: -نمی خواد چیزی بیاری، بیا بشین یکم باهم صحبت کنیم.

مردد به سمتش برگشتم و نشستیم. نگاهی به کامواها انداخت و گفت: -چی می خواستی ببافی؟

طرح کلاه و شال گردن بچگونهای رو که از توی اینترنت پیدا کرده بودم، از توی گوشی نشونش دادم. با دیدنش چشم هاش برق زد و گفت: -ای جونم چه نازه، داری برای کی می بافی؟ خبریه؟

لبخند کم رنگی زدم و سر تکون دادم. یهو رنگش پرید و به سرفه افتاد. چند بار توی کمرش زدم تا حالش بهتر شد. چشم هاش پر از اشک شده بود. با نگرانی پرسیدم: -چی شد؟

لب پابینش رو به دندان گرفت و با کمی مکث گفت: -فکر کنم سرما خوردم، هوای پاییزه دیگه!

حرفش رو باور نکردم؛ اما بحث رو کش ندادم.

-چه کار خوبی کردی اومدی، اتفاقاً رامتین زنگ زد گفت امشب دیرتر میاد، منم که تنهایی می ترسم.

لبخندی زد و سکوت کرد.

به آشپزخونه رفتم و میز شام رو چیدم.

وقتی رامتین گفت امشب واسه شام نیاد، کلی حرص خوردم. از صبح توی آشپزخونه بودم و بوهای مختلف رو تحمل کردم به خاطر اون؛ اما اون نیومد. حداقل با اومدن لاله زحمت هام بی نتیجه نمی موند.

از توی پنجره ی آشپزخونه نگاهی به بیرون انداختم.

آسمون ابری بود. امسال هنوز بارون نیومده بود؛ اما با وجود ابرهای توی آسمون به احتمال زیاد امشب شب بارونی بود. با قرار گرفتن دست لاله روی شونه‌ام برگشتم. نگاهی به چشم‌هام انداخت و پرسید:

-حالت خوبه؟

سر تکون دادم و گفتم:

-شالت رو بردار رامتین حالا حالاها نییاد.

لبخند نصفه و نیمه‌ای زد و شالش رو روی شونه‌هاش انداخت.

-چی توی فکرت می‌گذره؟

شونه بالا انداختم و همین‌طور که صندلی پشت میز رو عقب می‌کشیدم، گفتم:

-اینکه ممکنه امشب بارون بزنه.

با این حرفم چشم‌هاش رو به اندازه‌ی دو تا بشقاب کرد.

-یعنی تو اصلاً به این فکر نمی‌کنی که شوهرت این وقت شب کجاست؟

به صندلی رو به روم اشاره کردم. با بهت و قدم‌هایی آروم نشست، دیس برنج رو به طرفش گرفتم و گفتم:

-حتماً کاری برایش پیش اومده دیگه

ابرو بالا انداخت و دیس رو گرفت و برای خودش برنج کشید.

بعد از شام روی کاناپه جلوی تلویزیون نشسته بودیم که با صدای صاعقه از جا پریدم. خیلی توی دلم با خودم حرف زدم

که نترسم؛ اما نشد. با آخرین صاعقه چنان جیغی کشیدم که پرده‌ی گوش لاله پاره شد. اول فکر کرد شوخی می‌کنم؛ اما

وقتی رنگ پریده و لب‌های خشکم رو دید همه چیز دستگیرش شد. کم‌کم بدنم کرخت شد و روی مبل ولو شدم. لاله

مدام شونه‌هام رو تکون می‌داد و اسمم رو صدا می‌زد. چشم‌هام داشت بسته میشد. صدای ضعیفی از لاله رو شنیدم. مثل

اینکه داشت با رامتین حرف می‌زد و می‌گفت که خودش رو سریع‌تر برسونه.

خیلی سعی کردم چشم‌هام رو باز نگه دارم؛ اما نشد، حتی التماس‌های لاله هم نتونست من رو به هوش نگه داره و از

ترس زیاد از هوش رفتم.

رامتین:

با صدای صاعقه از جا پریدم. با یادآوری ترسی که بهار از صاعقه داشت بی‌توجه به "رامتین...رامتین" گفتن‌های السا

لباس هام رو پوشیدم و کتم رو چنگ زدم و از خونه بیرون رفتم. با سرعت زیاد می‌روندم و چند بار نزدیک بود تصادف کنم. حاضرم قسم بخورم توی اون لحظه باردار بودنش رو به کل فراموش کرده بودم. من فقط نگران خودش بودم. به عمارت که رسیدم لاله با دو خودش رو بهم رسوند و همین طور که نفس نفس میزد، گفت:

-تا صدای صاعقه رو شنید جیغ کشید، اول فکر کردم داره شوخی می‌کنه؛ اما وقتی لرزش بدنش رو دیدم...

بی‌هوا توی گوشش زدم، صدای سیلی که خورد توی سالن پیچید. فریاد زدم:

-لعنتی پس تو چه غلطی می‌کردی اینجا؟ این بود اون مراقبتش، مراقبتش هستم‌ها؟

دستش رو روی گونه‌اش گذاشته بود و بغ کرده سرجاش ایستاده بود. از این که روش بلند کرده بودم، عصبی بودم. خطاب بهش که ماتش برده بود، گفتم:

-بهار کجاست؟

اشک روی گونه‌اش رو پاک کرد و با بغض گفت:

-روی کاناپه.

سر تکون دادم و خودم رو با نهایت سرعت به سالن رسوندم. بهار روی کاناپه دراز کشیده بود و چشم‌هاش بسته بود. اشک دیده‌ام رو تار کرده بود. جلوی کاناپه زانو زدم و به صورت مهربونش نگاه کردم. من خودخواه چه‌طور تونستم تنها توی عمارت ره‌اش کنم و برم پی خوش گذرونیم؟

صدام رو صاف کردم و با نهایت قدرتم داد زدم:

-لعنت به من، لعنت به السا، لعنت به لاله، بهار چشم‌هات رو وا کن.

با صدای بلندم تکونی خورد و چند بار پلک زد. با دیدن چشم‌های بازش هیستریک خندیدم و اشک‌هام رو پاک کردم.

-خوبی دورت بگردم؟

وحشت‌زده همه جا رو نگاه کرد و گفت:

-ک... کجا بودی؟

نفسم رو محکم بیرون دادم و سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم.

-می‌خوای دروغ بشنوی؟

با صدای خف‌ای "نه" گفت. سرم رو بلند کردم و روی موهاش رو بوسیدم.

-پس نپرس

با بغض سر تکون داد. بی توجه به لاله که چهار چشمی حواسش به ما بود، آرام بوسیدمش. بلندش کردم و از پله‌ها بالارفتم. وقتی روی تخت گذاشتمش، دستش رو دور گردنم حلقه کرد و گفت:

-نرو، بمون پیشم، من می ترسم.

دست‌هاش رو با ملایمت از دور گردنم باز کردم و گفتم:

-الان بر می گردم، صبر کن لاله رو بفرستم خونهاش .

سریع گفت:

-می خوای بری؟

پیشونیش رو بوسیدم.

-گفتم که نه، فقط بذار برم به لاله بگم بره خونهاشون .

مردد سر تکون داد، از اتاق بیرون رفتم و دنبال لاله گشتم. رفته بود و کار من رو راحت کرده بود. باید سر فرصت به السا

زنگ میزدم، ازش به جای من معذرت خواهی کنه؛ سیلی محکمی خورد!

به اتاقمون برگشتم و به بهار که منتظر نگاهم می کرد، گفتم:

-اجازه هست من یه دوش بگیرم بعد بیام؟

دستش رو زیر سرش گذاشت و با تکون دادن سر موافقتش رو اعلام کرد.

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم. دستم رو از زیر سر بهار بیرون کشیدم و گوشیم رو برداشتم. با دیدن اسم

مامان، بدون فوت وقت جواب دادم.

-جانم مامان؟

-می تونی بیایی فرودگاه دنبالم؟

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم. با اینکه اصلاً حوصله‌اش رو نداشتم؛ اما گفتم:

-چشم الان میام .

قطع کردم. بهار که خوابش به شدت سبک بود، چشم‌هاش رو باز کرد و گفت:

-مامان داره میاد؟

روی سرش رو بوسیدم و همین طور که آماده می شدم، جواب دادم:
-آره .

نیم خیز شد.

-منم پیام؟

حین اینکه از اتاق بیرون می رفتم "نه" گفتم و از در بیرون رفتم.

نگاهی به ساک هایی که توی دستش بود، انداختم. فکر کنم هر چی اونجا دیده خریدم.

باهاش رو بوسی کردم و خوش آمد گفتم. لبخندی زد و گفت:

-مبارک باشه!

ابرو بالا انداختم.

-پسر خونده ی تو ازدواج کرده، مبارک من باشه؟

چپ چپ نگاهم کرد.

-منظورم تو راهی تون بود رامتین.

لب گزیدم و تشکر کردم.

همین طور که می خندیدم سری از روی تاسف تکون داد و سوار ماشین شد. ساک ها و چمدون هاش رو توی صندوق عقب

جا دادم و سوار شدم. همین طور که حواسم به خیابون و ترافیک های تموم نشدنیش بود، گفتم:

-امشب قراره آقا ارسلان بیاد.

از گوشه ی چشم نگاهش کردم. به بیرون خیره شده بود و سکوت کرده بود. ادامه دادم:

-دوستش داری؟

سرش رو پایین انداخت. پوفی کشیدم و روی فرمون ضرب گرفتم.

-خیلی خب، مثل این که قرار مدارهاتون رو باهم گذاشتین و من این وسط مترسک سر جالیزم.

یهو سرش رو بالا آورد و گفت:

-باور کن بیش تر به خاطر شما هاست، من نمی خوام سر بار تو و بهار باشم. ارسلان هم نمی خواد سر بار آیین و فرناز

باشه.

سر تکون دادم و دستم رو به نشونه‌ی سکوت بالا اوردم و گفتم:
 -باشه، هر کاری دوست داری انجام بده، امشب میاد خواستگاری. اون عاقدی که خطبه‌ی عقد من و بهار رو خوند رو هم
 میارم که همین امشب دیگه سر بار ما نباشین.
 قطره اشکی از چشمش پایین چکید. دندون‌هام رو روی هم فشردم و به محض باز شدن راهم، پام رو روی گاز کوبیدم.

بهار لباس سفیدی رو از توی چمدون بیرون کشید و با شوق گفت:
 -وای اینو نگاه کن.

به جای نگاه به اون لباسی که یه وجب هم نمیشد، به بهار نگاه کردم. چشم‌های آبی‌ش از خوش حالی برق میزد و
 مردمکش می‌لرزید. کنارش نشستیم، لبش رو با ذوق زیر دندون کشید و گفت:

-دست مامانت درد نکنه، همه‌ی این چمدون واسه فسقلیه ماست‌ها!

برگشت و نگاهی به چهره‌ی اخم آلوده‌ام انداخت. یهو چهره‌اش نگران شد و با دست‌هاش صورتم رو قاب گرفت.

-رامتین؟ نکنه تو بچه دوست نداری؟

زبونم رو روی لب‌هام کشیدم و گفتم:

-امشب بابات میاد برای...

نگاهی به چهره‌اش که هر لحظه در هم میشد، انداختم. داشت کم کم پس می‌افتاد. جلو رفتم و گونه‌اش رو بوسیدم.

-چیه؟ چرا رنگت پریده عزیزم؟

قطره اشکی از چشمش پایین چکید، با بغض گفت:

-میاد برای چی رامتین؟

بی توجه به رگ گردنم و شقیقه‌ی دردناکم لبخندی با درد زدم و گفتم:

-میاد خواستگاری مامانم.

کم کم رنگ صورتش برگشت و آب دهنش رو با سر و صدا قورت داد.

-واسه این این قدر ناراحت و گرفته‌ای؟

پوست لبم رو جویدم و سر تکون دادم. لبخند مهربونی زد و خدارو شکر کرد. ابرو بالا انداختم و گفتم:

-چرا خدارو شکر؟

انگشت‌هایش رو توی هم پیچید و به لباس‌هایی که مرتب توی چمدون چیده شده بودن نگاه کرد.

-آخه فکر کردم بچه‌امون رو دوست نداری.

بی‌هوا سرم رو نزدیک شکمش بردم و روش رو بوسیدم.

-عشق باباشه.

دستش که توی موهام پیچید آرامش به وجودم بازگشت؛ اما یه حس مزاحم، یه عذاب وجدان لعنتی گوشه‌ی ذهنم حال

خوشم رو زائل کرد. سرم رو برداشتم و با گفتن "میرم آماده بشم." به حمام پناه بردم.

بهار:

-چشم‌هات رو ببند، باز نکنی‌ها.

همین‌طور که سعی می‌کردم دست‌هایش رو از روی چشم‌هام بردارم، گفتم:

-دست‌هات رو بردار نگاه نمی‌کنم.

"نچ" کشداری گفت و با قدرت به جلو هل داد.

هیچی نمی‌دیدم. بالاخره دست‌های بزرگش رو از روی چشم‌هام برداشت.

چند بار پلک زدم تا دیدم واضح بشه. از چیزی که می‌دیدم شوکه شده بودم و ذهنم از تعجب باز مونده بود، رامتین

دکوراسیون اتاق سابق من رو کامل عوض کرده بود و به جاش وسایل بچه گذاشته بود. وسایل رنگارنگ بود و رنگ

خاصی رو توشون تکرار نکرده بود. برگشتم و دست‌هام رو دور گردنش انداختم.

-مرسی عزیزم.

لبخندی زد و گفت:

-وظیفه بود، ببخشید که خودم رفتم گرفتم. دلم نیومد با این حالت ببرمت بیرون.

چشم‌هام رو یک بار باز و بسته کردم و دوباره تشکر کردم. نگاهم روی لبخند قشنگ و چال گونه‌اش ثابت شده بود.

چشم‌هایش رو بست و سرش رو جلو آورد که یهو گوشیش زنگ خورد. "لعنتی" زیر لب زمزمه کرد و گوشی به دست از

اتاق خارج شد. مات و مبهوت به جای خالیش خیره موندم و آه کشیدم.

واقعا گیج شده بودم. از یه طرف حال بد و ویارهای بارداری و از طرف دیگه رفتارهای مشکوک رامتین.

حالم از این بد میشد که هر سوالی ازش می پرسیدم یا بحث رو عوض می کرد و یا با گفتن "می خوام دروغ بشنوی؟" قضیه رو حل و فصل می کرد.

فرناز این روزها خیلی درگیر بود و من تنها کسی که باهاش درد و دل می کردم رو از دست داده بودم. چیزی روی دلم سنگینی می کرد که تا با کسی درمیان نمی داشتم، آرام و قرار نمی گرفتم.

تلفن رو برداشتم و به آرشین زنگ زدم و ازش خواستم یه سر بیاد عمارت. می دونستم اون تنها کسیه که هر وقت بهش احتیاج داری، سر میرسه و از زیر کار در نمیره. با صدای زنگ آیفون اشک هام رو پاک کردم و در رو باز کردم. آرشین درست مثل گذشته؛ پر انرژی و پر سر و صدا وارد شد. دست دور گردنم انداخت و بوسیدم.

سلام کرد و تازه متوجه چشم های سرخم شد. نگاهم رو ازش دزدیدم که دستش رو زیر چونه ام گذاشت و دقیق و موشکافانه نگاهم کرد.

-داری گریه می کنی؟
سر تکون دادم.

-خل شدی؟
آب بینیم رو بالا کشیدم و گفتم:
نه فقط.... دلم برای خودم می سوزه.

گونه ام رو بوسید و گفت:
-چرا عزیزم؟ اتفاقی افتاده؟
نگاهم رو روی مجسمه ی توی سالن ثابت کردم و گفتم:
-من به رامتین شک دارم، به دکتر گفتم، اونم گفت از عوارض بارداریه؛ اما من واقعاً بهش شک دارم و مطمئنم که اشتباه نمی کنم.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و به جلو هلم داد.
همین طور که روی مبل ها می نشستیم، گفت:
-واسه همین زنگ زدی من پیام پیشت؟
به معنی تایید سر تکون دادم و لب برچیدم. نگاهی به شکمم انداخت و لبخند زد و با خوش حالی گفت:

-باورم همیشه داری بچه دار میشی. خوش به حالت، بابک که میگه فعلاً بچه نمی‌خواد.

نگاهی به لب‌های برچیدش انداختم و خندیدم.

-تو اومدی من رو دل‌داری بدی خودتم رفتی تو فاز افسردگی؟

لب‌هاش رو به حالت اول برگردوند و گفت:

-من رو باش که می‌خواستم باهات همدردی کنم، بچه می‌خوام چی کار، من هنوز تمبون خودم هم نمی‌تونم بکشم بالا.

صدا دار خندیدم و روی شونه‌اش کوبیدم. روی مبل ولو شد و وسایل خونه رو از نظر گذروند. همه چیز همون طور که قبلاً بود، چیده شده بود. آرشین چهره‌ای در هم کرد و گفت:

-فکر کنم بیست سالی میشه این خونه این شکلیه، تو هم که اصلاً ذوق نداری این‌جا رو یه تغییر اساسی بدی.

موهای کنار شقیقه‌ام رو خاروندم و بعد از گفتن "بی‌خیال" بیش‌تر توی مبل فرو رفتم.

چند ماه بعد

وارد بیمارستان شدم و با خوندن شماره‌ی اتاق به سمتش پا تند کردم؛ اما چه پا تند کردنی، به‌خاطر شکم برآمده‌ام تند راه رفتن برام مشکل بود.

اون قدر اتاق شلوغ شده بود که اصلاً راه نبود من وارد بشم. به سختی خانم‌ها و آقایون توی اتاق رو کنار زدم و به تخت مورد نظر رسیدم. با دیدن آیین که پیشونی فرناز رو بوسید، قطره اشکی از چشمم پایین اومد. آیین زودتر متوجه من شد و به سمتم پا تند کرد. دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید.

-بهار باید بینیش بارانم رو، قربونش برم نصفش شبیه من، نصفش شبیه فرناز.

بالاسر تخت بچه ایستادم و نگاهی به چهره‌ی نازش انداختم.

ناخودآگاه دستم روی شکمم نشست و آرزو کردم که ای کاش این چند ماه هم زود بگذره و من بتونم بچه‌ام رو ببینم.

با دیدن چشم‌های نیمه باز و خمار فرناز لبخند زدم.

-حال مامان فرناز مون چه‌طوره؟

دستی روی چشم‌هاش کشید و کمی جا به جا شد که چهره‌اش از درد جمع شد. از لای دندون‌هاش گفت:

-بهترم.

دوباره به باران نگاه کردم.

چشم‌هایش رو باز کرده بود و اطرافش رو می‌پایید. خم شدم و آروم گونه‌اش رو بوسیدم. با ورود رامتین چشم از باران گرفتم. دسته گلی که خریده بود رو به آیین داد و تبریک گفت. رامتین کنارم اومد و گفت:

-ببینم این خوشکله رو!

به محض دیدن چهره‌ی نازش لبخند دندان‌نمایی زد و رو به من گفت:

-ای جان لپاش رو نگاه، بهار چه قدر نازه! دختر منم باید به این اندازه خوشکل باشه‌ها، بلکه هم بیش‌تر! لبخند کم‌رنگی زدم و سر تکون دادم.

بعد از این که فرناز مرخص شد، آیین خونه‌ای رو که به تازگی خریده بود، افتتاح کرد. به خاطر این که فرناز به مراقبت نیاز داشت، این چند ماه آخر رو با بابا و اشرف خانم زندگی کردن. خاله مریم برای مراقبت از فرناز و باران چند روزی به خونه‌ی اون‌ها رفت.

همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت و زندگی بعد از مدت‌ها داشت روی خوشش رو بهمون نشون می‌داد.

غافل از این که همه‌ی این اتفاقات آرامش قبل از طوفانه!

کمد رو زیر و رو کردم تا بالاخره شناسنامه رو پیدا کردم. با بی‌خیالی بازش کردم و نگاهی به صفحه اولش انداختم. دستم رو روی اسمش کشیدم.

"رامتین اعتمادی!"

صفحه‌ی دوم رو باز کردم؛ یک لحظه چشمم ندید و سیاهی رفت. چند بار پلک زدم تا شاید اسم منفور "السا" از توی مشخصات همسر حذف بشه؛ اما نشد. زانوهام سست شد و روی تخت افتادم. مات و مبهوت چند بار دیگه به اسم السا که دقیقاً زیر اسم من نوشته شده بود، خیره شدم. احساس می‌کردم اتاق داره دور سرم می‌چرخه، همه می‌چرخیدن، اکسیژن توی اتاق نبود. بچه به شکم لگد می‌زد و بی‌قراری می‌کرد و من مثل ابر بهار اشک می‌ریختم. چرا؟ مگه من چی براش کم گذاشتم؟ چرا باید الان که فقط یک ماه به، به دنیا اومدن بچه‌ام مونده بفهمم انتخابم اشتباه بوده؟ این قدر به سقف خیره موندم و اشک ریختم تا خواب همه‌ی وجودم رو در برگرفت.

با نوازش‌های رامتین از خواب پریدم. خدا رو شکر کردم که همه‌اش یه خواب بود؛ اما وقتی زبری شناسنامه رو زیر کمرم حس کردم دنیا روی سرم خراب شد.

رامتین روی تخت خزید و کنارم دراز کشید. بوی عطرش همونی بود که قبل از عقد می‌زد و بعد از اون به خاطر این که

انتخاب السا بود، دیگه ازش نزد؛ اما الان زده بود و این نشونه‌ی خوبی نبود. صدای درونم بهم نهیب زد. "یه دلیل منطقی‌تر بیار." اما کسی در پستوهای قلبم بهم می‌گفت رامتین دیگه من رو دوست نداره. زبونم رو روی لبهای خشکم کشیدم و صداش زدم:

-رامتین؟

روی موهام رو بوسید.

-جانم عزیزم؟

-تو نمی‌خوای چیزی به من بگی؟

کمی توی جاش جا به جا شد و بی تفاوت گفت:

-نه مثلاً چی؟

بیش تر توی آغوشش خزیدم.

-مطمئنی نمی‌دونی؟

-تو به من اعتماد داری؟

لبهام رو روی هم فشردم، دوباره ادامه داد:

-تو به عشق من اعتماد داری؟

قطره اشکی که توی چشمهام بود رو پس زدم.

-تا قبل از این که...

شناسنامه رو نشونش دادم.

-این رو ببینم، آره.

با دیدن شناسنامه چشم‌هایم گرد و گردتر شد و رنگش به وضوح پرید. اشک‌هام که مثل سیل روی گونه‌هام جاری شد،

یهو از جا پرید و نشست. دست‌هایم رو بالا آورد و شتاب زده گفت:

-ببین هیچی نیست، خوب؟ من بهت توضیح میدم.

روم رو برگردوندم که با عجز نالید:

-تو رو خدا با من قهر نکن، با من سرد نباش، سردی تو من رو می‌کشه.

همین طور که زار می‌زدم، گفتم:

-توضیح بده.

دستش رو روی شونه‌ام گذاشت، برنگشتم؛ این سری اشتباهش قابل بخشش نبود.

-تو می‌دونی اون روزها چی به من گذشت؟ من داشتم زیر فشار دین و عشق له می‌شدم.

پدر السا چند وقت پیش اعدام شد. مامانش هم مشاعرش رو از دست داد و به تیمارستان منتقل شد. السا تنها بود و برای نون شبش مجبور بود به هر خواسته‌ای تن بده. من نمی‌خواستم اون به راه بد کشیده بشه. السا و پدرش خیلی به من کمک کردن و من واقعاً بهشون مدیون بودم.

-اما اونا باعث مرگ پدرت شده بودن.

صداش آروم شده بود، انگار که اصلاً حواسش نبود و داشت با خودش حرف می‌زد.

-اون روز که رفتیم بیرون و با یه مرد دیدمش عذاب وجدان گرفتم. با خودم می‌گفتم اگه من باهانش ازدواج کرده بودم

الان با یه مرد غریبه جلوی من بگو و بخند نمی‌کرد.

رفتم و بهش گفتم که باهانش ازدواج می‌کنم، اولش قبول نکرد و گفت احتیاجی به من نداره؛ اما من مجبورم کردم؛ چون

پدرش ازم خواسته بود؛ اما به خدا من فقط عاشق توأم بهار، عاشق تو!

چشم‌هام رو محکم بستم. کاش همه‌ی اینا یه کابوس بود. بلند شدم و نشستم، آروم به سمتش برگشتم. نیم رخش

سمت من بود، نگاهش به رو به رو بود و چشم‌هاش سرخ سرخ بود. تا خواستم حرفی بزنم، قطره اشکی از گوشه‌ی

چشمش سر خورد. با صدای گرفته‌ای گفتم:

-می‌خوام ببینمش، تنها!

دستم رو به سمتش گرفتم و گفتم:

-آدرس خونه‌اش.

بی‌حال به سمتم چرخید. وقتی چهره‌ی جدید رو دید پوفی کشید و روی تیکه کاغذی نوشت و به دستم داد. به سمت کمد

رفتم و لباس پوشیدم که گفت:

-حداقل بذار برسونمت.

به سمتش برگشتم، انگشت سبابه‌ام رو به سمتش گرفتم و با گریه گفتم:

-هیچی نگو رامتین، هیچی.

سرش رو پایین انداخت و به نقش و نگارهای روی تخت خیره شد. عصبی در کمد رو محکم بستم و از اتاق بیرون رفتم. در بست گرفتم و تا رسیدن به خونه ی السا فکر کردم. پس دلیل اون حرفهایی که قبل از عقد رایان میزد همین بود. شاید باید منطقی تر تصمیم می گرفتم. شاید باید می بخشیدم، شاید اگه من هم جای رامتین بودم همین کار رو می کردم. سرم از فکر زیاد داشت منفجر میشد و هر چی فکر می کردم، کم تر به نتیجه می رسیدم.

با توقف ماشین از فکر بیرون اومدم. بعد از حساب کردن از ماشین پیاده شدم و به سمت اون خونه ی کذایی رفتم. پاهام می لرزید و به زور خودم رو سر پا نگه داشته بودم. زنگ رو زدم و در با صدای تیکی باز شد.

چند تا نفس عمیق کشیدم و از پله ها بالا رفتم. در ورودی که باز شد، روح از تنم جدا شد؛ با دیدن لاله خشک شده سرجام ایستادم. آب دهنش رو قورت داد و با چشم های گشاد شده پرسید:

-تو این جا چی کار می کنی؟

با وجود حال بدم صدایی از درون بهم می گفت خودت رو نیاز و پوزخند بزن.

پوزخندی زدم و گفتم:

-اتفاقاً من باید بپرسم، تو توی خونه ی هووی من چی کار می کنی؟

دهنش از شدت تعجب باز مونده بود و من پاهام سست تر از قبل شده بودند. واژه ی "هوو" توی ذهنم می چرخید و قلبم رو نشونه گرفته بود.

-به به عروس خانم .

نگاهم رو از لاله ی بهت زده گرفتم و به السا نگاه کردم. لعنتی روز به روز زیباتر و جوون تر میشد. با ژست خاص و حرکات مخصوص به خودش جلو اومد و رو به روم ایستاد. دست سردم رو، بی میل ، توی دست دراز شده اش گذاشتم. به سالن اشاره کرد و گفت:

-بفرما داخل، خونه ی شوهر خودته.

از حرص و عصبانیت دندون هام رو روی هم فشردم و راه افتادم. روی مبل، دقیقاً رو به روی السا، نشستیم. چشمم رو توی چشم های پر آرایشش دوختم و گفتم:

-از کی؟

به مبل تکیه داد و همین‌طور که دست‌هاش رو توی هوا تاب می‌داد، گفت:

-از کی چی؟

-از کی زن رامتین شدی؟ چه‌طور دلت اومد با زندگی من این کار رو بکنی؟

لب‌های قلوه‌ایش رو غنچه کرد و به‌طور مصلحتی فکر کرد و با کمی مکث جواب داد:

-یک روز بعد عروسیتون، بابای من رامتین رو احضار کرده بود تا به‌عنوان آخرین ملاقات ببینتش و باهاش صحبت کنه و اون جا بود که سرنوشت ما به هم گره خورد.

پاهاش رو روی هم انداخت و ادامه داد:

-در ضمن یادت که نرفته، تو اومدی وسط زندگی من، پس من حق این رو دارم که بگم چه‌طور دلت اومد با زندگی من این کار رو بکنی؟

از داخل گوشت لبم رو می‌جویدم. دلم می‌خواست گلدون تزئینی روی این رو سرش بکوبم. به شکم برآمده‌ام اشاره کرد.

-چند ماهته؟

دستی روی شکمم کشیدم و زیر لب گفتم:

-هشت.

برگشتم و به لاله که هنوز هم با تعجب ما رو نگاه می‌کرد، گفتم:

-لاله این جا چی کار می‌کنی؟

السا به جای لاله جواب داد:

-دوستمه، به تو چه این جا چی کار می‌کنه.

با دل‌خوری پلک‌هام رو روی هم گذاشتم. خیلی سعی کردم قوی باشم؛ اما نشد. قطره اشکی لجوجانه از روی گونه‌ام سر

خورد و روی لبم فرود اومد. داغی و شوروی اشک رو توی دهنم حس کردم. خسته و کلافه از حرف‌های بی‌سر و ته، از

روی مبل بلند شدم و رو به‌السا گفتم:

-ببین، وضعیت من با تو خیلی فرق می‌کنه. من باردارم می‌فهمی؟ من که از این جا رفتم، فقط بشین و به این فکر کن که

اگه جای من بودی چی کار می‌کردی. اگه به این نتیجه رسیدی که بمونی و در کنار جمع سه نفره‌ی ما زندگی خوبی رو

بگذرونی، واقعاً برات متاسفم.

لب و دهنی کج کرد و بعد از پشت چشم نازک کردن، گفت:

-خوش اومدی.

سرم رو پایین انداختم و از در بیرون رفتم.

هوا ابری شده بود و من باید سریعاً تصمیم می‌گرفتم که به عمارت برگردم یا برم یه جایی که دست رامتین بهم نرسه. با لگدی که به شکمم خورد لب پایینم رو به دندان گرفتم و ناگزیر به سمت عمارت رفتم.

دود اتاق رو گرفته بود. به محض ورودم به سرفه افتادم و این قدر سرفه کردم که تمام صورتم قرمز شد. چشمم چرخوندم تا رامتین رو پیدا کردم. پشت پنجره ایستاده بود و سیگار می‌کشید. جلو رفتم و سیگار رو از روی لبش بیرون کشیدم و پایین انداختم. نگاهم نمی‌کرد، چشم‌هایش روی نقطه‌ای نامعلوم زوم شده بود، حتی شک دارم متوجه نبود سیگارش بین لب‌هایش شده باشه.

-رامتین؟

مردمک چشم‌هایش رو آروم چرخوند و به گوشه‌ی چشمش رسوند. با صدایی که انگار از ته چاه بیرون اومد چیزی شبیه "جانم" زمزمه کرد. سکوت کردم و جز به جز چهره‌اش رو از نظر گذروندم. آب دهنش رو قورت داد و با صدای خش داری گفت:

-دیدیش؟

شالم رو از روی سرم برداشتم.

-آره؛ اما اصلاً پشیمون به نظر نمی‌رسید. از زندگیش راضی بود، تو مطمئنی برای بار اول به پیشنهاد ازدواجت جواب رد داد؟

برگشت و بهم نزدیک شد.. توی چشم‌هام زل زد و گفت:

-من هیچ وقت به تو دروغ نگفتم.

از عصبانیت نفس نفس می‌زدم. با صدای کنترل نشده‌ای گفتم:

-ولی پنهان کاری زیاد داشتی، رامتین تو...

با دل دردی که یهو به سراغم اومد از درد خم شدم و نطقم بند رفت. رامتین با نگرانی، دستپاچه به سمتم اومد و جلوم

زانو زد.

-چی شد بهار؟ حالت خوبه؟ یا خدا!

دور خودش می چرخید و نمی دونست چی کار کنه و من از درد به خودم می پیچیدم. در آخر عقلش رو به کار انداخت و به اورژانس زنگ زد.

من لعنتی که با یه صاعقه از هوش می رفتم، این بار تا ته تهش به هوش موندم و لحظه به لحظه آرزوی مرگ کردم.

رامتین:

دستی بین موهای آشفته ام کشیدم و فریاد زدم:

-چی بهش گفتم لعنتی؟

شاکی گفت:

-چرا بهم نگفته بودی بهار حامله اس؟ رامتین تو نامردترین کسی هستی که تا حالا دیدم.

سینه ام از خشم بالا و پایین میشد.

به من می گفت نامرد؟ من بیچاره که به خاطر پاک موندن اون مجبور به ازدواج باهاش شدم.

منی که بدون هیچ علاقه و رغبتی تن به ازدواج دوم دادم.

نفسی تازه کردم و بلندتر گفتم:

-من نامردم؟ من؟

پرستاری با اخم مقابلم ایستاد و گفت:

-چه خبر تونه آقا؟ این جا بیمارستانه تشریف ببرین بیرون لطفاً.

نگاه اخم آلودم رو از صورت پر از آرایشش گرفتم و زیر لب زمزمه کردم:

-تو برو صورتت رو بشور بابا.

مثل این که شنید؛ چون اخم کرد و زیر لب فحشی نثارم کرد. به حیاط بیمارستان رفتم و رو به السا که سکوت کرده بود،

گفتم:

-مردی؟

جیغ کشید.

-خیلی بی شعوری رامتین .

تماس رو قطع کرد. پوفی کشیدم و روی نیمکت سبز رنگی که کنار گل‌های کاشته شده‌ی باغچه قرار داشت، نشستیم. حرف‌های دکترش توی ذهنم رژه می‌رفت.

"متأسفانه به دلیل شوکی که به مادر وارد شده، بچه نارس به دنیا میاد".

گوشی رو برداشتم و همه چیز رو برای السا نوشتم و ارسال کردم. از این که بهار باردار بود و من بهش نگفتم خیلی از دستم شکار بود.

با صدای آیین و فرناز چشم از گوشی گرفتم. فرناز همین‌طور که باران رو توی بغلش تکون می‌داد، گفت:

-چی شده؟ دکتر چی گفت؟

پوفی کشیدم و گفتم:

-فعالاً هیچی. باید منتظر نی نی جدید باشیم.

فرناز اخمی کرد که ناشی از فکر کردن بود.

-مگه بهار هشت ماهش نبود؟

نمی‌تونستم تایید کنم، حوصله‌ی کش دادن این موضوع رو نداشتم و واقعاً خسته بودم. نگاهی به اطراف انداختم و خطاب به آیین گفتم:

-مامان و آقا ارسلان کجان؟

آیین کت کرم رنگش رو مرتب کرد و گفت:

-اشرف خانم حدس میزد که قراره بچه به دنیا بیاد، به خاطر همین رفتن عمارت تا لباس بیارن. صدای زنگ گوشیش که بلند شد، معذرت خواهی کوتاهی کرد و جواب داد. بعد از چند دقیقه گفت:

-رامتین لباس‌ها رو پیدا نمی‌کنن، تو نمی‌دونی بهار اون چمدون رو کجا گذاشته؟

کمی فکر کردم اما چیزی یادم نیومد. نفسم رو کلافه به بیرون فوت کردم و گفتم:

-نمی‌دونم، الان خودم میرم پیدااش می‌کنم، فقط شما حواستون به بهار باشه. من رو بی‌خبر نذارین .

سوار ماشین شدم و به سمت عمارت راندم. مامان و آقا ارسلان در حال قفل کردن در بودن که رسیدم و از ماشین پیاده شدم.

مامان گفت:

-هر جا که فکرش رو بکنی گشتیم، اصلاً انگار آب شده رفته تو زمین.

سر تکون دادم و همین طور که داخل می‌رفتم، گفتم:

-شما برید بیمارستان، بهار بهتون نیاز داره.

از پله های ایوان بالا رفتم و به سالن رفتم. توی سالن که نمی‌تونست باشه. آخرین بار توی اتاقمون دیده بودمش، پس حتماً الان هم اون جا بود. به اتاقمون رفتم، با دیدن ریخت و پاشی بیش از حدش "نچ نچی" کردم و به سمت کمد رفتم. به جز لباس‌های خودش و من چیز دیگه‌ای نبود. همه جا رو گشتم؛ اما انگار آب شده بود و رفته بود توی زمین. کلافه نگاهم رو دور اتاق چرخوندم که چشمم به زیر تخت افتاد. چمدونی رو که تا جا داشت دور از دسترس گذاشته بود رو با دستی دراز شده و تلاش زیاد از زیر تخت در آوردم. درش رو باز کردم و با دیدن لباس‌های بچگونه لبخند زدم که چشمم به دفتر جلد نارنجیش افتاد. کنجاکوی داشت من رو تا مرز جنون می‌برد. آخرین صفحه‌اش رو باز کردم. با خطی درشت نوشته بود:

- "دوستش دارم اما دوستم نداره!"

گفتم شاید مال قدیم‌هاست؛ اما وقتی تاریخش رو دیدم که مال دو سه روز پیش بود، آه از نهادم بلند شد. صفحه‌های قبل هم مشابه همین جملات نوشته شده بود و توی همه‌ی صفحات ذکر شده بود که "باز هم بوی السا می‌داد!" چشم‌هام رو با درد بستم. اصلاً فکرش رو هم نمی‌کردم که بدونم. من و السا همکار بودیم و طبیعی بود که هر روز کنار هم باشیم. البته ناگفته نماند که گاهی السا برای اذیت و آزار دادن هم که شده، بهم نزدیک میشد و حالم رو آشفته می‌کرد. پوفی کشیدم و چند دست لباس که از همه کوچیک‌تر بودن رو برداشتم و به بیمارستان رفتم. با ورودم همه با خوش حالی به سمتم اومدن و تبریک گفتن و من مات و مبهوت بهشون خیره شدم.

"خدایا شکرت!"

بهار:

-خانمی چشم‌هات رو باز کن، نمی‌خوای دختر نازت رو ببینی؟

بی‌حال چشم‌هام رو باز کردم و نگاهی به بچه‌ی قنداق پیچ شده‌ای که دست پرستار بود، انداختم. همه جام درد می‌کرد، انگار که تریلی هیجده چرخ از روم رد شده بود. با آه و ناله خودم رو بالا کشیدم و به بالش‌های پشتم تکیه دادم.

دست‌هام رو باز کردم و پرستار بچه رو توی بغلم گذاشت. ابرو بالا انداختم و به چهره‌ی نازش که دقیقاً شبیه من بود، خیره شدم. فرم چشم‌هاش شبیه رامتین بود؛ اما رنگ چشم‌هاش آبی بود و با من مو نمیزد.

جنس موهاش شبیه موهای رامتین بود و رنگش شبیه رنگ موهای من طلایی بود. این دختر ترکیبی از مامان و باباش بود و چه قدر خوب بود که هر وقت نگاهش می‌کردیم خودمون رو توی چهره‌ش می‌دیدیم.

لب‌هام رو جلو بردم و بـوسه‌ای روی گونه‌ی سرخش کاشتم و هم زمان قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم سر خورد و روی گونه‌اش افتاد. با احتیاط پاکش کردم و به حرف‌های پرستار گوش دادم:

-بهش شیر بده؛ حسابی گرسنه است.

لبخندی زدم و حس خوب مادر بودن رو از اعماق وجودم و با پوست و گوشت و استخوانم حس کردم. با هر مکی که میزد، طعم خوش زندگی رو بهم می‌چشوند.

طولی نکشید که مامان و بابا، آیین و فرناز و باران وارد اتاق شدن. لبخند زدم و دختر قشنگم رو نشونشون دادم.

با اشتیاق حرف می‌زدم و از شباهت‌هاش به هر دومی می‌گفتم؛ اما فکرم فقط حول و حوش یه چیز چرخ می‌خورد.

"رامتین کجاست؟"

خواستم پرسیم؛ اما نپرسیدم. چه اهمیتی داشت؟ حتماً باز هم رفته بود پیش السا!

اشرف خانم جلو اومد و گونه‌ام رو بوسید و گفت:

-قربونت برم الهی، ممنون برای این فرشته‌ای که به دنیا آوردی.

دست بندی از جعبه‌ی مخمل قرمز رنگ توی دستش در آورد و دور دستم بست. با چشم‌های نیمه باز نگاهی به دست بند زیبای طلا سفیدی که با برلیان مزین شده بود انداختم و تشکر کردم. فرناز با اخمی ساختگی گفت:

-بابا ما هم آدمیم، ببینید چه باران خوشکلی براتون به دنیا آوردم، از منم تشکر کنید خب.

اشرف خانم و بابا هر دو چپ‌چپ نگاهش کردن که دست‌هاش رو به حالت تسلیم بالا آورد و گفت:

-باشه بابا شوخی کردم.

آستین لباسش رو بالا زد و نگاهی به دست بند روی دستش انداخت و زبانش رو تا ته بیرون کشید و رو به من گفت:

-مال من قشنگ‌تره.

آیین با لبخند کجی به حرکت بچگانه‌ی فرناز نگاه می‌کرد و کمر باران رو نوازش می‌کرد. بابا زیر لب "پدرسوخته" ای

نثارش کرد و نگاهی پر مهر بهم انداخت. دیگه طاقت نیاوردم و پرسیدم:

-رامتین کجاست؟

اشرف خانم جواب داد:

-می خواستم چند دست لباس برای بچه بیارم؛ ولی نمی تونستم چمدونشون رو پیدا کنم، رامتین رفت عمارت که پیدا کنه،

احتمالاً هنوز داره می گرده. به قنطاق دخترم نگاهی انداختم و گفتم:

-پس این رو از کجا آوردین؟

-مال بارانه.

از فرناز تشکر کردم و نگاهی به دخترم انداختم. هر وقت رفتم سونوگرافی، رامتین ازم خواهش کرد که نپرسم جنسیتش

چیه تا سوپرایز بشیم، برای همین هنوز اسمی براش انتخاب نکرده بودیم.

کلافه نگاهی به ساعت انداختم. اتاق خالی شده بود و تنها کسی که مونده بود اشرف خانم بود. بی قرار سرم رو به طرفین

می چرخوندم. دستم رو روی پیشونیم کشیدم و رو به اشرف خانم گفتم:

-رامتین کجاست پس؟ میشه یه زنگ بهش بزنیند؟

اشرف خانم سر تکون داد و گوشیش رو از پستوهای کیفش پیدا کرد. تا خواست روشنش کنه در به شدت باز شد و

رامتین، ساک به دست، تقریباً به سمت تخت پرواز کرد. نگاهی دقیق و موشکافانه به صورتم انداخت و بی توجه به اشرف

خانم بوسیدم. چشم هام رو بستم و نفس هام رو با شدت بیش تری بیرون دادم. نگاه مهربونی بهم انداخت و گفت:

-خوبی؟

بغضم رو قورت دادم و به معنی تایید سر تکون دادم. چشم چرخوند و گفت:

-بچه کجاست؟ دختره یا پسر؟

نگاهی به چشم های قهوه ایش انداختم و گفتم:

-دوست داری چی باشه؟

اول طفره می رفت و نمی خواست جواب بده، می ترسید جواب بده و چیزی جز اون باشه و من رو ناراحت کنه؛ اما وقتی دید

من بی خیال سوالم نمی شم لبخند دندون نمایی زد و گفت:

-دختر که بشه عشق باباش!

لبخند کمرنگی زدم و در حالی که از خوشحالی اشک توی چشم‌هام حلقه زده بود، گفتم:
-دختر .

چشم‌هایم رو با خوشحالی بست و سرش رو بالا گرفت؛ اما تلاشش برای نریختن اشکش بی‌نتیجه بود و قطره اشکی روی گونه‌اش چکید و بین ته ریشش مخفی شد. اشرف خانم که خیلی وقت بود ما رو تنها گذاشته بود، همراه بچه برگشت و به طرف رامتین گرفت. رامتین بی‌وقفه اشک می‌ریخت و به بچه خیره شده بود. سرش رو پایین برد تا ببوستنش؛ اما پشیمون شد و زیر لب گفت:

-ته ریش دارم اذیت میشه.

گوشیش رو از توی جیبش بیرون کشید و به اشرف خانم گفت:

-مامان یه عکس سه نفری از ما می‌گیری؟

اشرف خانم با گفتن "البته" گوشی رو ازش گرفت و منتظر شد.

رامتین کنارم ایستاد و بچه رو به دستم داد.

به دستش که روی شونه‌ام سنگینی می‌کرد نگاهی انداختم و گفتم:

-بد نگذره یه وقت!

بی‌هوا گونه‌ام رو بوسید و "نچ" کشداری گفت .

با گفتن "یک، دو، سه" اشرف خانم لبخند زدیم و عکس گرفته شد.

رامتین:

-حالا اسمش رو چی بذاریم؟

لب‌هام رو غنچه کردم و هم زمان شونه بالا انداختم.

با صدای زنگ گوشی رامتین، هر دو از افکارمون به دنیای واقعی پرت شدیم.

رامتین نگاهی به صفحه ی گوشی انداخت و گفت:

-رایانه.

نگاهی به اشرف خانم انداخت و گفت:

-مامان تو خبرش کردی؟

اشرف خانم که تایید کرد، رامتین تماس رو برقرار کرد و شروع کرد به حرف زدن. رامتین مدام تشکر می کرد و از چهره‌ی دخترمون برایش تعریف می کرد و در آخر ازش پرسید:

-رایان به نظرت اسمش چی باشه؟ ما اسمی به نظرمون نمی‌رسه، تو پیشنهاد بده شاید خوشمون اومد.

تمام هیكلم گوش شده بود که ببینم رایان چی میگه؛ اما هر چی تلاش کردم چیزی دستگیرم نشد. رامتین تماس رو قطع کرد. پرسیدم:

-چی گفت؟

خونسرد، درحالی که نگاهش به بچه بود، گفت:

-هیچی .

وا رفته به بالش‌های پشت سرم تکیه دادم و لب برچیدم. رامتین پشت دستش رو روی صورت بچه کشید و با احساس گفت:

-دورش بگردم، چه آرام خوابیده!

یهو لبخندی روی لبش شکل گرفت و بشکنی زد.

-فهمیدم، اسمش رو می‌ذاریم آرام .

لبهام رو غنچه کردم و به چهره‌اش نگاه کردم، چه قدر این اسم برازنده‌اش بود.

رامتین ادامه داد:

-دوست دارم مثل مامانش آرام باشه، البته اگه شوهرش مثل باباش باشه، حسابش رو می‌رسم.

نگاهی به چهره‌ی حق به جانبش انداختم و سری از روی تاسف تکون دادم. کنارم روی تخت نشست و گفت:

-قول میدم برایش بابای خوبی باشم، هم بابای خوبی برای آرام و هم همسر خوبی برای تو.

توی تمام این مدت اگه بد اخلاقی کردم، به خاطر کلافگی و حس مزخرف عذاب وجدانی بود که داشتیم، اگه اذیت شدی

من رو ببخش. به خدا مجبور بودم، به جون دخترمون قسم که من همیشه فقط تو رو دوست داشتیم و از این به بعد هم

همیشه فقط تو رو دوست خواهم داشت.

با دست چونه‌ام رو گرفت و سرم رو بالا آورد و مجبورم کرد توی چشم‌هایش زل بزنم.

چشم هام رو بستم.

دست سردم رو دست داغش احاطه کرد.
 پنجه های قوی و مردونه اش رو توی پنجه های ظریفم قفل کرد.
 -چشم هات رو باز کن
 لای پلک هامو آروم باز کردم و نگاهش کردم.
 نگاهش رو از چشم هام گرفت و به دست های گره خورده مون نگاه کرد.
 دستم رو بالا آورد و بوسید.
 -منو ببخش بهار، بهارم.
 آخ برای این میم مالکیت.
 دلَم می خواست فریاد بزَنم بازم بگو. بگو بهارم که من تا ابد بهارت بشم. فقط یه بار دیگه.
 داغی لب هاش رو روی پیشونیم حس کردم و سوختم. سوختم از حرارت عشقی که نثارم کرد.
 حرف هاش بوی صداقت می داد. لبخند محوی زدم و گفتم:
 -چشم هات قهوه ای شده.
 چشمکی زد و گفت:
 -از این به بعد همیشه قهوه ایه.
 دست توی جیبش کرد و گردنبند ظریف و قشنگی رو به سمتم گرفت و به گردنم بست. پلاک قشنگش رو که اسم بهار و رامتین رو به لاتین و با فونت ریز نوشته بود به دست گرفتم و انگشتم رو نوازش گونه روش کشیدم. نگاهی به چشم هاش انداختم و لب زدم:
 -ممنونم!

 بی حال چشم هام رو باز کردم. با دیدن السا اخم هام رو توی هم کشیدم. دسته گلی که با خودش آورده بود رو روی میز، دقیقاً کنار تخت گذاشت و خودش هم روی صندلی کنار تخت نشست. نگاهی به آرام که خوابیده بود انداخت و دستش رو بوسید. لبخند تلخی زد و گفت:
 -دختر قشنگیه!
 قطره اشکی از چشمم پایین چکید، آروم لب زدم:

-واسه چی اومدی؟

دستش رو روی شونه‌ام حس کردم. به چهره‌اش که انگار گردی از غم روش رو پوشونده بود، انداختم. آب دهنش رو قورت داد و گفت:

-اومدم بگم واقعاً متأسفم، من نمی‌خواستم زندگیت رو خراب کنم. رامتین به من نگفته بود تو بارداری، وقتی با اون وضع اومدی خونه‌ام جا خوردم. من به اصرار پدرم و رامتین مجبور شدم به عقد رامتین دربیام و الان با میل خودم و به‌خاطر تو و اون بچه ازش جدا شدم.

برگه‌ی شناسنامه‌اش رو که مهر طلاق توش خودنمایی می‌کرد، همراه با بلیط هواپیما جلوی چشمم گرفت. -بیین دارم میرم، برای همیشه. بهت قول میدم این دفعه جوری برم که دیگه هیچ ردی از من باقی نمونه. فقط یه چیزی...

آب بینیش رو با سر و صدا بالا کشید و در حالی که اشک کاسه‌ی چشمش رو پر کرده بود، گفت:

-مراقب رامتین باش.

و در مقابل چشم‌های بهت‌زده و ناباور من از در بیرون رفت. و رفت و رفت و دیگه هرگز پیداش نشد.

پایان

1396/5/7

ممنون از همراهیتون .

رمان بعدی من:

در حال تایپ - حامی ام باش samira behdad | کاربر انجمن نگاه دانلود

خوشحال میشم همراهی کنید .

سمیرا بهدادیان فر.

برای داندود رمان ها بیفتنر و با فرمت ها دلخواه، به سایت نگاه داندود مراجعه کنید :

WWW.NEGAHDL.COM

برای اشتراک گذار و اشتتار رمان یا آثار ادبی خود، و مطالعه رمان ها در حال نایی، به انجمن نگاه داندود مراجعه

کنید :

WWW.FORUM.NEGAHDL.COM

معرفی رمان ها در حال نایی، رمان ها جدید سایت، و اطلاع رسانی ها سایت و انجمن در کانال تلگرام نگاه

داندود به نتانے :

[T.ME/NEGAHDL](https://t.me/NEGAHDL)